

منظومہ عاشقانہ

# گلستانِ ارم

سرود ہی  
رضاقلی خان ہدایت

بہ اہتمام  
بہروز سودی بختیاری



عطائی

منظومه‌ی عاشقانه‌ی

# گلستان ارم

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

سروده‌ی

رضا قلی خان هدایت

به اهتمام

بهر روز محمودی بختیاری



عطائی



## مؤسسه انتشارات عطاشی

بنیان: ۱۳۱۵

بنیانگذار: احمد عطاشی

دفتر مرکزی و امور اداری:

خیابان ولیعصر - مقابل بیمارستان دی

خیابان دوم گاندی

کد پستی - ۱۵۱۶۷

تلفن: ۸۷۷۱۶۵۷ - ۰۳۰ - ۸۷۷۰۰۳۰

دورنگار: ۸۸۸۵۸۶۹

[http:// www.ataipub.com](http://www.ataipub.com)

email: [info@ataipub.com](mailto:info@ataipub.com)

شماره نشر: ۵۸۶

هدایت، رضاقلی بن محمد هادی، ۱۲۱۵ - ۱۲۸۸ ق.

[گلستان ارم]

منظومه‌ی عاشقانه گلستان ارم / سروده‌ی رضاقلی خان هدایت؛ به اهتمام

بهروز محمودی بختیاری. - تهران: عطاشی، ۱۳۸۱

ISBN 964-313-585-3

۲۰۸ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا

۱. شعر فارسی -- قرن ۱۳ ق. الف. محمودی بختیاری، بهروز، ۱۳۵۲ -

مصحح. ب. عنوان.

۸ ن ۱/۵

PIR ۷۵۲۲۷ گ ۸

گ ۲۲۷ هـ

۱۳۸۱

م ۸۱-۱۴۲۸۵

کتابخانه ملی ایران

### گلستان ارم

رضاقلی خان هدایت / بهروز محمودی بختیاری

چاپ اول، ۲۲۰۰ نسخه، خدمات چاپی آشیانه

تهران - ۱۳۸۱

بها: ۱۹۰۰ تومان



## فهرست مطالب

- پیشگفتار..... ۷
- رضاقلی خان هدایت، زندگی و آثار او..... ۱۱
- معرفی داستان رابعه و بکتاش..... ۲۱
- مقایسه روایت‌های عطار و هدایت از داستان رابعه و بکتاش..... ۴۵
- ساختار منظومه‌ی گلستان ارم..... ۵۱
- شیوه‌ی تصحیح گلستان ارم..... ۶۱
- متن منظومه‌ی گلستان ارم..... ۶۳
- نمایه ترکیب‌ات و اصطلاحات..... ۲۰۱
- منابع و مأخذ..... ۲۰۵

تن مکی ریش و تیر خند      نیز و بدار ابرو بستند



تغاری

بکتاب زخمی به زندان برده می شود، به نقل از صفحه ۱۸۶ و ۴۵

## ● پیشگفتار

منظومه‌های عاشقانه همواره از گونه‌های محبوب ادبیات منظوم بوده‌اند. وجود بیش از ۳۶۰ منظومه‌ی عاشقانه در تاریخ ادبیات فارسی<sup>۱</sup>، گواهی بر این ادعاست. از میان این منظومه‌ها، «لیلی و مجنون» با ۵۹ روایت مختلف در اوج تنوع روایت قرار دارد و پس از آن منظومه‌های «خسرو و شیرین»، «وامق و عذرا» و «یوسف و زلیخا» رانیز می‌توان در زمره‌ی داستان‌های عاشقانه‌ی «پرخوانش» قلمداد کرد.<sup>۲</sup> اکثر منظومه‌های عاشقانه‌ی ادب فارسی در موارد زیر با هم مشترکند:

خواب، بیماری در اثر عشق و علاج ناپذیری آن، وجود واسطه‌ها در عشق، امور خارق‌العاده، رزم و بزم، آزمایش وفا از جانب معشوق، اتفاق و قرینه‌سازی.<sup>۳</sup> نکته‌ی مشترک دیگر آن است که تقریباً در تمامی این داستانها، با پس‌جوانی مواجهیم که «عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته» است. عاشق دختری با کمال و جمال و تدبیر؛ و شاید تنها مثال متفاوت در این مجموعه، داستان «رابعه و بکتاش» باشد که در آن دلدادگی و عشق از جانب دختر آغاز می‌شود، و در واقع معشوق این داستان یک مرد است. حال ممکن است این پرسش پدید آید که پس کسانی چون تهمینه، زلیخا و سودابه که شیفته‌ی مرد مقابل خود شده‌اند به چه دلیل با رابعه در این داستان قابل قیاس نیستند؟

پاسخ در تبیین مقوله‌ی «عشق» نهفته است. رابعه عشقی سوزان و گدازنده به بکتاش دارد. با این وجود گام از دایره‌ی پاکدامنی فراتر نمی‌نهد و دامان خویش را تا پایان داستان به گناه نمی‌آلاید. این در حالی است که زنان نامبرده در بالا یا به منظور بازگرفتن

۱- نک. ذوالفقاری (۱۳۷۴: ۸۶).

۲- همان، ۸۷.

۳- همان، ۵۵-۳۹.

و یا به منظور کام‌جویی صرف، خود را در عشقی یک سویه بر مردان داستان خود عرضه کرده‌اند. همین ویژگی شاخص داستان رابعه و بکتاش، آن را برای من از سایر داستان‌های عاشقانه ادب فارسی متمایز ساخته بود و شوق مطالعه و پژوهش بیشتر را در این زمینه در من برانگیخته بود.

حدود یک سال پیش، در جریان گفت و گویی با دوست فرهیخته و دانشورم دکتر حسن ذوالفقاری، به مطالعه‌ی آثار رضا قلی خان هدایت علاقمند شدم. دکتر ذوالفقاری بر آن بود که آثار منتشر نشده‌ی رضا قلی خان هدایت باید تصحیح، شرح و منتشر شوند؛ و چون اشتیاق مرا دید، مرا به انجام این کار ترغیب نمود. دو اثر اصلی رضا قلی خان در دسترس بود که خوشبختانه نسخه‌های دیگر آنها نیز در کتابخانه‌ها موجود بودند: *خرم بهشت و گلستان ارم*. گزینش یکی از این دو اثر برایم دشوار بود؛ چرا که مضمون هر دو را می‌پسندیدم و زمان و توان تمرکز بر هر دو را نداشتم. چون بسیاری مواقع دیگر، از رند عالم سوز شیراز، حضرت حافظ، یاری خواستم و دیوانش را گشودم و خواندم:

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت  
گل بخندید که: از راست نرنجیم ولی هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت...  
در «گلستان ارم» دوش چو از لطف هوا زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت  
گفتم ای مسند جم، جام جهان بینت کو؟ گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت...

پاسخم را یافته بودم. به لطف و یاری کتابداران ارجمند کتابخانه ملی، نسخه‌های چاپ سنگی اثر در اختیارم قرار گرفت و عکسی از نسخه‌ی موجود در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران نیز فراهم آمد. کار را آغاز کردم و با احتساب پاره‌ای مطالعات و خواندن برخی از دیگر آثار هدایت، حدود شش ماه پرنشاط «عمر گرانمایه در این صرف شد».

اکنون که کار به فرجام رسیده است، خرسندم که توفیق یافته‌ام تا یکی از آثار خواندنی و درعین حال مهجور رضاقلی خان هدایت را به علاقمندان متون عصر قاجار عرضه کنم. شکی نیست که در این توفیق، دکتر حسن ذوالفقاری نقشی بزرگ دارد. او در تمام مراحل این کار از هیچ پشتیبانی علمی و معنوی خودداری نکرد و آثار راهنمایی‌های شفاهی‌اش و ارجاعات کتبی من به کتاب وزینش در جای جای این اثر هویدا است. این کار را به تشویق او آغاز کردم و اکنون نیز به او تقدیم می‌کنم، تا چه قبول افتد و چه در نظر آید. در پایان سپاس از جناب آقای بهروز عطایی، سرپرست ادب دوست انتشارات دیرپای عطایی را بر خود فرض می‌دانم که بر این اثر رخت عافیت پوشاند. توفیقش همیشه همراه باد.

ب.م. بختیاری

بهار ۱۳۸۱

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## ● رضا قلی خان هدایت، زندگی و آثار او

رضا قلی خان هدایت طبرستانی شاعر، دبیر و نویسنده‌ی دوره‌ی قاجار است. خانواده‌ی هدایت عمدتاً در بافت دربار سلاطین قاجار زندگی کرده‌اند، کما اینکه سمت‌های گوناگون فرزندان وی در نظام حکومتی قاجار، در کتاب خاطرات نوه‌ی او مهدیقلی خان هدایت تحت عنوان *خاطرات و خطرات* ذکر شده است. خوشبختانه هدایت شرح حال نسبتاً جامعی از خود در کتاب *مجمع الفصحاء* بعد از ذکر نام و اشعار شعرای سلف آورده است. شرح زیر با استناد به نوشته‌ی خود هدایت و رجوع به مقدمه‌ی کتاب *مجمع الفصحاء* تنظیم شده است.

رضا قلی، فرزند محمد هادی خان، در پانزدهم محرم سال ۱۲۱۵ هجری قمری (۱۸۲۵ میلادی) به دنیا آمد. زادگاه او قریه چهارده کلاته از ناحیه هزار جریب در جنوب شرقی مازندران و شمال سمنان بود. از آنجا که نسب او به شیخ کمال خجندی می‌رسیده، در اسامی افراد این خاندان گاه عنوان «کمالی» افزوده شده است. پدر وی در دستگاه جعفر قلی خان برادر آغا محمد خان به خدمت اشتغال داشت و پس از مرگ او به علت سوءنظرهای آغا محمد خان مورد عتاب قرار گرفت و به ناچار به عتبات عالیات پناه برد. پس از مرگ آغا محمد خان، محمد هادی خان به وطن بازگشت و در آغاز سلطنت فتحعلی شاه به عنوان تحویلدار و صاحب جمع «کل متوجهات دیوانی»، مامور فارس گشت. او به هنگام سفر فتحعلی شاه به خراسان با او همراه بود و در این سفر خبر تولد فرزند خود را شنید و تبرکاً نام وی را «رضا قلی» نهاد.

رضا قلی اندکی بعد در ۱۲۱۸ پدر خود را از دست داد و پس از ازدواج مادرش با پسر عموی خود میرزا محمد مهدی خان، در کنف حمایت ناپدری هوشمند و روشن ضمیر خود قرار گرفت. این نکته را باید گفت که پس از مرگ پدر، رضا قلی به همراه مادرش به تهران و از آنجا به بارفروش منتقل شد و دوران کودکی را در آنجا گذراند، تا آنکه مادرش

برای انجام فریضه حج بارفروش را ترک گفت و در راه بازگشت از زیارت درگذشت. رضا قلی همچنان در زیر سایه‌ی ناپدیری خود رشد کرد و به کسب علوم ادبیه و عربیه پرداخت. مراتب فضل و کمال وی موجب گردید که حسینعلی میرزای فرمانفرما والی فارس و برادرش حسنعلی میرزای شجاع السلطنه او را به دستگاه خویش فراخواندند و بسیار نواختند. در همین دوران رضا قلی شعر گفتن را به طور جدی آغاز کرد. او در ابتدا «چاکر» تخلص می‌کرد و سپس آن را به «هدایت» تغییر داد. در جریان سفر فتحعلی شاه به فارس، هدایت مورد توجه شاه قرار گرفت و لقب «خان» و «امیرالشعرا» کنایه گرفت، و در واقع بر مسند «ملک الشعرا مغفور»، یعنی فتحعلی خان صبا - که به تازگی در گذشته بود - تکیه زد. در همین دوران، رضا قلی خان با مریم خانم دختر محمد مهدی خان مسلمات ازدواج کرد. در مورد همسران و فرزندان رضا قلی خان، نوه‌ی او مهدیقلی خان هدایت در **خاطرات و خطرات خود می‌نویسد:**

رضا قلی خان از مریم خانم سه پسر داشت: عباسقلی خان - که هفت ساله درگذشت -، علیقلی خان، و جعفر قلی خان (مخبرالدوله و نیرالملک) و یک دختر کوچک (جان خانم) که زن میرزا داود پسر وقایع نگار شد و در جوانی فوت کرد. از حبشیه هم دو دختر داشت: آسیه که زن پسر محمد مهدی خان موسوم به هادی خان می‌شود و سه پسر می‌آورد: باقر خان، محمد تقی خان و اکبر خان، و یک دختر (گلین خانم) که او را به اخوی حسینقلی خان دادند. دختر دیگر (سکینه) را محمدقاسم خان همشیره زاده‌ی محمد مهدی خان گرفت از او پسری و دختری شد: علی خان (بعدها ناظم العلوم) و شهر و خانم که در حباله‌ی نکاح محمدحسین خان اصفهانی (شریف) در آمد، که همان ادیب الدوله - ناظم مدرسه دارالفنون - باشد.<sup>۱</sup>

۱- **خاطرات و خطرات**، ص بیست و نه.

شیرازی و مبرم و مغفور رضا قلی خان ملقب بامیر الشعبد  
و متخلص به دایط الله ترازم مؤلف کتاب مستطاب ریاض العارفين



تصویر رضا قلی خان هدایت به نقل از صفحه‌ی اول کتاب ریاض العارفين (تذکره المحققين).

پس از مرگ فتحعلی شاه در ۱۹ جمادی الثانی ۱۲۵۰، شاهزادگان قاجار سلطنت محمد میرزا را بر نتافتند و دست به تمرد و طغیان زدند، که البته توسط محمد میرزا (و محمد شاه بعد) سرکوب شدند. در همین دوران رضا قلی خان هدایت ندیم و مربی شاهزاده فیروز میرزا شد و پس از تکیه زدن او بر حکومت کرمان و انتصاب برادرش فریدون میرزا به حکومت فارس، در جرگه‌ی مقربان آنها درآمد. در سال ۱۲۵۴ رضا قلی خان توسط فریدون میرزا مامور به خدمت در تهران شد. در تهران محمد شاه او را به عزت پذیرفت و با عنوان «الله باشی»<sup>۱</sup> مامور به تعلیم و تربیت عباس میرزا نایب السلطنه‌ی عزیز خود نمود. با مرگ محمد شاه در ششم شوال ۱۲۶۶، سلطنت به دست مهد علیا و ناصرالدین میرزا افتاد و آتش خشم آنان عباس میرزا و مادر وی را (که دختری از کردان ناحیه چهریق بود) به شدت آزد. رضا قلی خان نیز از این غضب در امان نماند و از کار برکنار شده و به کنج عزلت افتاد. این عزلت ادامه داشت تا در سال ۱۲۶۷ میرزا تقی خان امیرکبیر رضاقلی خان را به سفارت خوارزم فرستاد و او این ماموریت را به نیکی به انجام رساند که کتاب *سفارت نامه‌ی خوارزم ارمغان* همان ماموریت است. رضا قلی خان در آخرین صفحه کتاب *فهرس التواریخ* خود که مربوط به اتفاقات سال هزار و دویست و شصت و هفتم هجری است، می‌نویسد:

«در این سال، «آتانیاز محرم»، فرستاده محمد امین خان خوارزمی از خیوق که دارالملک آن ولایت است... وارد دارالخلافتی طهران شد... و مقرر شد که در هنگام مرخصی او یکی از چاکران در بار معدلت مدار به اتفاق او به خیوق رفته باشد و جناب جلالت مآب امیرکبیر، اتابک اعظم و صدر معظم، این فقیر ناقابل مؤلف این مختصر را به این خدمت مامور فرموده، حکم به روانه شدن شد و خلعت و انعام و مقرری و اسباب سفر مرحمت فرمودند، و اینک مصمم و در جناح حرکت می‌باشم که بعد از انقضای عید سعید

۱- در صفحه‌ی اول کتاب *سفارت نامه‌ی خوارزم* نام او به صورت «میرزا رضا قلی خان لالا باشی» ذکر شده است.

نوروز که در هفدهم جمادی الاولی است، روانه مقصد شوم، ان شاء الله تعالی مصدر خدمتی و مورد مرحمتی گردم.<sup>۱</sup>

همان طور که گفته شد، سفارت نامه‌ی خوارزم همان سفرنامه خوارزم رضا قلی خان هدایت است. او به سفر و هم به سفارت تا خوارزم رفته و با محمد امین خوارزمشاه (خان خیوه) دیدار و گفتگو کرده است تا بتواند از این طریق دولت قاجار را از چند و چون کار خان یاغی آگاه گرداند، که شرح آنها را به کتابت در آورده است. لازم به ذکر است این کتاب بار اول به کوشش دانشمند فرانسوی شارل شفر Charles Schefer در سال ۱۸۷۶ به فرانسه ترجمه و چاپ شده است. علی‌حضور که این کتاب را پیراسته و به چاپ رسانده می‌نویسد:

«پس از خواندن کتاب (که او خود آن را «روزنامه» می‌خواند) متوجه می‌شویم که رضا قلی خان مردی فهمیده، متین، با صبر و حوصله و بسیار با فرهنگ بوده است. هیچ‌گاه خشمگین نشده است و هیچ‌گاه زاری و درماندگی نکرده است. از خود بسیار کم می‌گوید و از فرزند خود که به همراهش بوده است تنها دوبار، آن هم بسیار کوتاه و به اشاره سخن می‌گوید.»<sup>۲</sup>

وقتی رضا قلی خان از ماموریت بازگشت، دارالفنون افتتاح شده بود؛ هر چند که امیرکبیر دیگر نبود. شاه قاجار، رضا قلی خان را به پاس دانش فراوان و نجابت خانوادگی‌اش به «ریاست و ناظمیت» دارالفنون برگزید. مهدی قلی خان هدایت داستان این انتصاب را چنین باز می‌گوید:

عمارت دارالفنون نیمه تمام شده بود که معلمین غالب از اطیش وارد شدند. ناصرالدین شاه به میرزا آقا خان می‌گوید: ناظمی برای دارالفنون در نظر باید گرفت و اسمی از رضا قلی خان می‌برد. میرزا آقا خان با رضا قلی خان خوش نبوده. صورتی از بعضی رجال ترتیب می‌دهد، اسم رضا قلی خان را هم در قلم‌های نعال می‌نویسد.

۲- سفارت نامه‌ی خوارزم، ص پ.

۱- فهرس التواریخ، ص ۴۷۲.

ناصرالدین شاه پس از مطالعه، رضا قلی خان را اختیار می‌کند... و می‌گوید:  
 «ما می‌خواهیم شاهزادگان، اشراف و اعیان را در دارالفنون بگذاریم درس بخوانند.  
 باید به مرد امینی سپرده شوند. اگر رضا قلی خان امین نبود، پدرم عباس میرزا را به او  
 نمی‌سپرد...»<sup>۱</sup>

قرائن نشان می‌دهند که رضا قلی خان در این پست نیز خدمت خود را به خوبی انجام  
 داده است، به طوری که امین شاه قاجار می‌شود و چندی بعد به عنوان مربی و ملازم  
 مظفرالدین میرزای قاجار به تبریز فرستاده می‌شود. دو سال به تعلیم و راهنمایی  
 ولیعهد رنجور می‌پردازد و سپس به تهران باز می‌گردد. طبق نوشته‌های خود رضا قلی  
 خان، او پس از بازگشت به تهران به کلی از مشاغل دیوانی کنارگرفت و یکسره به تحریر و  
 تحقیق پرداخت. نخستین اثر او در این دوره، تذکره‌ی ریاض العارفین نام دارد که در  
 نتیجه شوق هدایت به سلوک و تصوف و انزوا تالیف شده است. او در این کتاب به صراحت  
 به این تمایل فخر کرده و بر معاندان و طعنه‌زنان خود تاخته است، به طوری که در صفحه‌ی  
 اول این کتاب می‌گوید:

به هدایت چه زنی طعنه که صوفی گردید

همه را پیرمغان کاش هدایت می‌کرد!

کتاب ریاض العارفین مشتمل بر شش «گلبن»، دو «روضه»، یک «فردوس» و یک «خُلد»

است که ترتیب آنها بدین شکل است:

گلبن اول	در بیان حقیقت تصوف
گلبن دوم	در بیان صفت‌های سالکان
گلبن سوم	در بیان فضیلت ذکر و اهل ذکر
گلبن چهارم	در بیان ذکر و فکر
گلبن پنجم	در تعریف انسان و سلسله طریقت

۱- خاطرات و خطرات، ص ۶۱

گلبن ششم	در ذکر اصطلاحهای عارفان
روضه‌ی اول	در شرح حال عارفان و پیران طریقت
روضه‌ی دوم	در شرح حال فاضلان و حکیمان
فردوس	در شرح حال و قول جمعی از عارفان و فاضلان و حکیمان و فقیران و عالمان و شاعران متأخر و معاصر
خلد	در خاتمه کتاب و مختصری از شرح حال مولف

رضا قلی خان در خاتمه‌ی این کتاب، تمایل و اشتیاق خود را به تسیر و سلوک و عزلت و انزوا و دلتنگی از جاه و مقام و ملازمت پادشاهان بدین طریق بیان کرده است:

«فقیر از صغر سن طبعم به معلومات و منظومات راغب و استحضار از اطوار اشعار اهل کمال را طالب و به حسب ذوق فطری در دبستان سخن موزون زبان گشاده و اندک اندک پا به دایره‌ی نظم نهاده، روزگاری چند نیز به حکم وراثت ملازمت نمود، عاقبت با خود ستیزان و از خدمت گریزان، در کنج عزلت پا به دامن کشید. همگنان را کارش شگفت آمده و هر یک در این کار رایبی زده. درباره‌ی وی سخنان مختلفه راندند و بعضی دیوانه و برخی فرزانه خواندند. فقیران گفتند که: «جذب‌ه‌اش رسیده» و امیران گفتند: «فقیری گزیده». یکی همتش را عالی و یکی طبعش را لایالی شمرد، و انصاف آن است که به مضمون این لطیفه که «هر کس خویش را بهتر شناسد فرزانه گفتنش قولی و دیوانه خواندش اولی است»، وی جوانی است تیره روزگاه و غفلت کردار. از صحبت اهل ظاهر رمیده و به حالت اهل باطن نرسیده، خود پندارد که از اهل سلوک و فارغ از اندیشه‌ی میر و ملوک است، و هر دو طایفه را از صحبتش عار و بر مصاحبتش انکار...»<sup>۱</sup>

از دیگر آثار او به کتب زیر می‌توان اشاره کرد:

انوار الولاية بر وزن مخزن الاسرار، گلستان ارم بر وزن خسرو و شیرین (کتاب حاضر)  
بحر الحقایق بر وزن حدیقه سنایی، انیس العاشقین بر وزن لیلی و مجنون، خرم بهشت

۱- به نقل از مقدمه‌ی مصفا بر مجمع الفصحاء، ص ک.

در بحر تقارب و هدایت نامه در بحر رمل. این شش مثنوی را رضاقلی خان «سته‌ی ضروریه» نامیده است. علاوه بر این سته، از او آثار دیگری برجاست: *منهج الهدایه*، رساله مدارج البلاغه (در بدیع)، *مظاهر الانوار*، *مفتاح الكنوز* (در شرح اشعار خاقانی)، *لطایف المعارف* (در معرفت)، *مجمع الفصحا* (در شرح حال شعرا) به همراه *اصیل التواریخ*، *فهرس التواریخ*، *نژاد نامه*، *اصول الفصول فی حصول الوصول* (در تصوف) و *فرهنگ انجمن آرای ناصری*.<sup>۱</sup>

غیر از مثنوی‌هایی که در بالا از آن‌ها نام بردیم، هدایت به ادعای خودش سی هزار بیت قصیده و غزل و رباعی سروده که «رد و قبول آن به صاحبان سلیقه‌ی مستقیم و طبع سلیم محوّل است و همانا به طرز و زبان فحول استادان سلف و خلف آشناست و برهان این دعوی را».<sup>۲</sup>

سرانجام پس از هفتاد و سه سال زندگی پر فراز و نشیب، رضاقلی خان هدایت در سال ۱۲۸۸ قمری (۱۸۹۸ میلادی) در تهران، در منزل فرزند دومش جعفرقلی خان نیرالملک درگذشت و پسرش علیقلی خان مخبرالدوله او را در نقطه‌ای که امروزه در خیابان استانبول به «مسجد هدایت» معروف است، به خاک سپرد. در قطعه‌ای که رضاقلی خان برای سنگ مزار خود سروده است، تاریخ ۱۲۸۸ و ماده تاریخ آن آمده است:

جهان، سپنج سرایی است نی سرای مقیم

مقیمش ارچه بسی زیست، در نهایت رفت

هزار سال اگر بودکسی درو به‌مراد

گه رحیل که میرفت، با شکایت رفت

هم‌آنکه داشت بسی طاعت ثواب، نزیست

هم‌آنکه داشت بسی جرم و بس جنایت رفت

۱. دلیل اینکه *سفارتنامه‌ی خوارزم* را در این فهرست نیاوردیم آن است که این کتاب محصول دوران عزلت و گوشه‌نشینی رضاقلی خان نیست، وگرنه از آثار ارجمند او به حساب می‌آید.

۲. به نقل از مقدمه‌ی *مصفا بر مجمع الفصحا*، ص ۵.

جوان و پیر به حسرت بسان یکدگرند  
که هر که رفت به ناکام از این ولایت رفت  
کسی به عقل و کفایت پروزگار نماند  
هزار زیرک و با عقل و با کفایت رفت  
هزار و دو صدو هشتاد هشت رفته زسال

از این جهان بجهان دیگر هدایت رفت

از آثار رضا قلی خان تاکنون مجمع الفصحا (به تصحیح مظاهر مصفا)، سفارتنامه‌ی خوارزم (به کوشش علی حصوری)، فهرس التواریخ (به تصحیح عبدالجسین نوایی و میرهاشم محدث) و چشمه‌ی خورشید (گزینش رضا قلی خان از غزلیات شمس، به کوشش ناصر بابایی) در سالهای اخیر به چاپ رسیده‌اند. تا آنجا که نگارنده می‌داند، از «سته‌ی ضروریه»ی رضا قلی خان، این اولین اثری است که منتشر می‌شود. امید که تدبیر نگارنده موافق تقدیر او گردد و سایر مثنوی‌های رضا قلی خان نیز از کنج عزلت بدر آیند. آنچه از این پس می‌آید، معرفی داستانی است که کتاب حاضر براساس آن پدید آمده است: داستان رابعه و بکتاش.

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## ● معرفی داستان رابعه و بکتاش

داستان رابعه و بکتاش نخستین بار در **الهی نامه**ی عطار روایت شده است. این داستان به همراه داستان «شیخ صنعان و دختر ترسا» (مندرج در **منطق الطیر**)، دو داستان عاشقانه‌ی عطارند که مستقل از عرایس و عشاق شعر فارسی هستند.

**الهی نامه** نخستین منظومه‌ی عطار است که مشتمل بر ۶۵۱۱ بیت در بحر هزج مستس مقصور (مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل) است. این منظومه یک مقدمه، بیست و دو مقاله و یک خاتمه دارد، و در کل از ۲۸۲ حکایت تشکیل می‌شود. این منظومه داستانی کلی دارد که «رابعه و بکتاش» صرفاً بخش کوچکی از آن است. داستان عمومی **الهی نامه**، داستان خلیفه‌ای دانا و تواناست که شش پسر ذوقنون و برومند دارد که هر یک آرزویی در سر و سودایی در دل دارند. پدر آنان را یک به یک نزد خود می‌خواند و با آنها از آرزوهایشان سخن می‌گوید و تلاش می‌کند تا راه کامیابی را به آنها نشان دهد. هر یک از پسران سودایی در سر دارد: پسر اول طالب وصل دختر شاه پریان است. فرزند دوم خواهان دستیابی به سحر و جادوست، سومی جام جمشید می‌طلبد و چهارمی به دنبال آب حیات روان است. پنجمین فرزند انگشتری سلیمان می‌طلبد و آخرین فرزند، کیمیا می‌خواهد. خلیفه برای نشان دادن بیهودگی این آرزوها به بیان سلسله‌ای از حکایات و داستان‌ها اقدام می‌کند و در خلال آنها اندرزهایی حکیمانه به فرزندان می‌دهد.

داستان رابعه و بکتاش، پاسخ پدر به خواسته‌ی ششمین فرزند است، که کیمیا می‌طلبد. در این پاسخ، پدر دماغ فرزند را پر غرور می‌داند و عشق واقعی را مجموعه‌ی از دشواریها و آفات توصیف می‌کند. از نظر او عاشق دائم در سه حالت است: اشک و آتش و خون؛ و باید از آن سه بحر بگذرد تا به معشوق رسد. به قصد تکمیل این زنجار و باز داشتن فرزند از عشق‌ورزی به چیزی دست نیافتنی، پدر داستان عشق رابعه‌ی بنت کعب با غلام برادرش بکتاش را شاهد مقصود قرار می‌دهد، که داستانی است سراسر شور و هیجان.

این داستان که در چهار صد و بیست و یک بیت سروده شده است، بیانگر چکیده‌ی افکار و عقاید عطار در خصوص سلوک و طریق عشق است. خلاصه‌ی داستان از این قرار است: امیری عادل در بلخ حکومت داشت. نامش کعب بود و به عدل و رأفت و حلم و قدرت معروف. پسری به نام حارث و دختری به نام رابعه داشت که در حسن و ملاحظت شهره‌ی آفاق و در شعر و غزل سرآمد دوران بود. پدر این دردانه را چون جان شیرین عزیز می‌داشت و چون وقت مرگش فرا رسید، رابعه را به حارث سپرد و در مورد او سفارش بسیار کرد. حارث فرمان پدر را پذیرفت و تعهد کرد که خواهر را به نیکویی پاس دارد. کعب با شنیدن این قول آرام شد و به آسودگی درگذشت.

حارث پس از جلوس بر سریر قدرت، سیرت پدر نگهداشت و به نیکنامی قدم بر راه حکومت برداشت. در میان کارگزاران او غلامی بود ممتاز و یگانه، که خزانه‌دار حارث بود و بکتاش نام داشت. این غلام قصری داشت با طراوت و زیبا که در آن با یاران خود به بزم می‌نشست.

روزی بکتاش، سلیمان وار چون خورشیدی خجسته در ایوان قصر حارث نشسته بود و ندیمان بسیاری در اطرافش به خدمت مشغول بودند. اتفاقاً رابعه در آن هنگام به قصد تفریح بر بام قصر آمد و نگاهش به بکتاش افتاد. آتش مهر بکتاش بر جاننش افتاد و به تب عشق مبتلایش کرد. چون رابعه دختری عقیف و پاکدامن بود، در خلوت خود از آن عشق همواره خون فشانی و نوحه‌گری می‌کرد، تا آنجاکه از شدت رنج و تعب به بستر بیماری افتاد. طبیبان قصر کاری از پیش نبردند و در درمان وی عاجز ماندند.

رابعه، درون پرده دایه‌ای پر فن و حیلت‌ساز داشت. دایه حقیقت حال راز او جو یا شد و چون دید که آن ماه، تن به افشای راز نمی‌دهد، به ترفند و ذکاوت رابعه را تشویق به گفتگو کرد. سرانجام رابعه ماجرای دیدن بکتاش و عشق خود را عیان ساخت و به دایه فرمان داد که راز این عشق را با بکتاش در میان نهاد. سپس نامه‌ای از خون دل به نظم آورد و راز دل را بر جوان پاک نهاد. بازگفت. بکتاش چون نامه و لطف بیان و شدت عشق رابعه را دید، دل در گرو محبت او بست و دایه را از عشق متقابل خود آگاه نمود. دایه شادمان بازگشت و پیام را به رابعه رسانید و تا چندی پیک دو دل‌داده شد. اتفاقاً روزی

بکتاش رابعه را در دهلیزی دید. او را شناخت و دامن یار گرفت. رابعه برآشفته و عتاب کرد. بکتاش، وامانده و متعجب، دلیل این درشتی را پرسید. رابعه پاسخ داد که عشق برای او بهانه و ابزار است، نه هدف. همین باعث شد که عشق بکتاش به رابعه فزونی گیرد و چون او بیمار عشق شود.

رابعه در آن زاری و عشق که داشت، شب و روز در چمن‌ها می‌گشت و شعر می‌خواند. یک روز که تنها بود، این شعر را زمزمه می‌کرد:

الا ای باد شبگیری گذر کن  
زمن آن ترک یقینا را خبر کن  
بگو کز تشنگی خوابم ببرد

برادرش حارث که از آنجا عبور می‌کرد، چون این شعر را شنید سخت برآشفته و از خواهر در این باره توضیح خواست. رابعه به پای برادر افتاد و شعر را بدین گونه تغییر داد:

زمن آن سرخ سقا را خبر کن

تا ذهن حارث را معطوف یکی از خادمان خود که سقایی سرخ رو بود، نماید. ولی این حیلت کارساز نیفتاد و این شعر برادر غیرتمند را به خواهر جوان و زیبا بدگمان ساخت. ماهی از آن ماجرا سپری شد و جنگی میان حارث و سپاهی مهاجم پدید آمد. از یک سو حارث و از سوی دیگر بکتاش بر سپاه دشمن هجوم بردند. در این میانه زخمی به بکتاش رسید و نزدیک بود که اسیر دشمنان گردد، که ناگاه دختری رو بسته سوار بر اسب بر صف دشمن تاخت، بکتاش را رهانید و خود در گوشه‌ای پنهان شد. با رسیدن سپاهی کمکی از بخارا، حارث بر دشمنان ظفر یافت و به پاس آن جشنی به پا داشت، اما هر چه آن سپاهی جنگجو را طلب کرد، نتوانست نشانی از او بیابد.

شب فرا رسید. رابعه که از زخم سر بکتاش غمناک بود، پیامی را توسط دایه به بکتاش رساند، که مرهم زخم سر و دل عاشق دل سوخته شد.

چند روزی گذشت و حال بکتاش اندکی بهبود یافت. روزی رودکی شاعر از راهی می‌گذشت که رابعه در آن راه بود. هر شعر که رودکی می‌گفت، رابعه فی‌البداهه جوابی نیکو می‌داد و این شگفتی رودکی را برانگیخت. شاعر کهن سال و استاد در جریان مشاعره‌ی خود با رابعه از عشق او به غلامی آگاه‌گشت، ولی نمی‌دانست که این شاعر، خواهر حارث پادشاه بلخ است. چون به بخارا رسید، در حضور شاه بخارا شعر پخته‌ی دختر کعب را ستود و پرده از راز عشق او برداشت، غافل از آن که حارث که به دیدن و سپاس پادشاه بلخ آمده بود، در آن تالار حاضر است. حارث با شنیدن سخنان رودکی سخت برآشفته. با آنکه ماجرا را از خواهر پنهان می‌داشت، ولی غمی جانکاه وجودش را فرا گرفته بود. چنان‌کینه بر او مستولی شده بود که منتظر فرصتی بود تا گناهی از رابعه سرزند تا خونش را بریزد. از سوی دیگر، بکتاش نیز هر شعری را که رابعه برایش می‌فرستاد، در گنجینه‌ای حفظ می‌کرد، تا اینکه یکی از نزدیکانش به طمع آن که صندوقچه درج جواهر است، در آن را گشود، اشعار را یافت و بر حارث خواند.

حارث به شدت خشمگین شد و فرمان داد تا بکتاش را در چاهی زندانی کنند. سپس رابعه را به حمامی افکند و دستور داد تا رگ هر دو دستش را قطع کنند. سپس در حمام را با خشت و گچ برآورد و خواهر را در آن گرم‌خانه زنده به گور کرد. رابعه در خون خود می‌طپید و با خون بر دیوار حمام آخرین سروده‌های خویش را می‌نگاشت، تا آنکه خونی در پیکرش نماند و ناامیدانه جان داد.

روز بعد در حمام را گشودند و پیکر زعفرانی و دل‌پر درد معشوق ناکام را به خروارها خاک سپردند، در حالی که وصیت منظوم و خونین او همچنان بر دیوار گرمابه نقش بسته بود. چون خبر مرگ رابعه به بکتاش رسید، آتش خشم و انتقام در وجود او شعله‌ور شد. فرصتی جست و از چاه نجات یافت. ابتدا در نیمه شب سر حارث را از بدن جدا کرد<sup>۱</sup> و سپس خود را به مزار نگارش رساند. دشنه‌ای را بر جگر نشانید و بر خاک یار خود جان داد.

۱- این بخش مختص روایت رضاقلی خان هدایت است. به مبحث مقایسه روایت‌های عطار و هدایت از داستان رابعه و بکتاش در همین کتاب رجوع کنید.

روایت منظوم شیخ فریدالدین عطار از این داستان بدین قرار است:

امیری سخت عالی رای بودی که اندر حدّ بلخش جای بودی  
 به عدل و داد امیری پاک دین بود که جدّ او ملک زاد زمین بود  
 به مردی و به لشکر صعب بودی به نام آن کعبه دین کعب بودی  
 زرایش فیض و فرشمس و قمر را ز جودش نام و نان اهل هنر را  
 ز عدلش میش و گرگ اندر حوالی به هم گرگ آشتی کردند حالی  
 ز سهمش آب دریاهاى پرجوش شدی چون آتش اندر سنگ خاموش  
 ز رحمش گرگنه بودی جهانی ز خاطر مکن گشتی در زمانی  
 ز قهرش آتش ار افسرده بودی چو انگشتی شدی اندر کیبودی  
 ز جاه او بلندی مانده در چاه چه می گویم، جهت گم گشت از آن جاه  
 ز حلمش کوه برجای ایستاده زمین در خاک و در پای او فتاده  
 ز خشمش رفته آتش با دل تنگ ولیکن چشم پررم در دل سنگ  
 ز تابش برده خورشید فلک نور جهان را روشنی بخشیده از نور  
 ز جودش بحر و کان تشویر خورده گهر در صلب بحر و کان فسرده  
 ز لطفش برگ گل در یوزه کرده ولیک از شرم او در زیر پرده  
 ز خلقتش مشک در دنیا دمیده ز دنیا نیز بر عقبی رسیده  
 امیر پاک دین را یک پسر بود که در خوبی به عالم در سمر بود  
 رخی چون آفتابی آن پسر داشت که کمتر بنده پیش خود قمر داشت  
 نهاده نام، «حارث»، شاه او را کمر بسته چو جوزا ماه او را  
 یکی دختر در ایوان بود نیزش که چون جان بود و شیرین و عزیزش  
 به نام آن سیم بر «زین العرب» بود دل آشوبی و دلبنندی عجب بود  
 جمالش ملک خوبان در جهان داشت به خوبی در جان او بود کان داشت  
 خرد در پیش او دیوانه بودی به خوبی در جهان افسانه بودی

کسی گر نام او بردی به جایی شدی هر ذره‌اش یوسف نمائی  
 مه نو چون بدیدی ز آسمانش زدی چون چنگ، زانو هر زمانش  
 اگر پیشانیش رضوان بدیدی بهشت عدن را بیشان بدیدی  
 سر زلفش چو در خاک اوفتادی از او پیچی در افلاک اوفتادی  
 دو نرگش داشت نرگس دان ز بادام چو دو جادو دو زنگی بچه در دام  
 دو زنگی بچه هر یک با کمائی به تیر انداختن هر جا که جانی  
 چو تیر غمزه‌ی او سر بزه کرد دل عشیاق را آفتاب گه کرد  
 شکر از لعل او طعمی دگر داشت که لعلش تویش دارو در شکر داشت  
 دهانش دُرچ مرواریدتر بود که هر یک گوهرین تر زان دگر بود  
 چو سی دندان او مرجان نمودی نثار او شدی هر جان که بودی  
 لب لعلش که جام گوهری بود شـرابش از زلال کوثری بود  
 فلک‌گر گوی سیمینش بدیدی چو گوئی بسی سر و پا می‌دویدی  
 جمالش را صفت کردن محال است که از من آن صفت کردن خیال است  
 به لطف طبع او مردم نبودی که هر چیزی که از مردم شنودی  
 همه در نظم آوردی به یک دم بسپوستی چو مروارید، در هم  
 چنان در شعر گفتن خوش زبان بود که گوئی از لبش طعمی در آن بود  
 پدر پیوسته دل در کار او داشت به دلداری بسی تیمار او داشت  
 چو وقت مرگ پیش آمد پدر را به پیش خویش بنشانند آن پسر را  
 بدو بسپرد دختر را که: «زنهار ز من بسپذیرش و تیمار میدار  
 ز هر وجهی که باید ساخت کارش بساز و تازه گردان روزگارش  
 که از من خواستندش نامداران بسی گردن کشان و شهریاران  
 ندادم من به کس گر تو توانی که شایسته کسی یابی تو دانی  
 چو هر جنسی سخن پیشش پدر گفت پذیرفت آن پسر هرچش پدر گفت

به آخر جان شیرین زو جدا شد  
 بسی زیر و زیر آمد چو افلاک  
 کمان حق به بازوی بشر نیست  
 که میدانند که بودن تابه کیی داشت  
 پدر چون شد به ایوان الهی  
 به عدل و داد کردن در جهان تافت  
 رعیت را ولشکر را درم داد  
 بسی سودا ز هر مغزی برون کرد  
 به خوبی و به ناز و نیک نامی  
 کنون بشنو که این گردنده پرگار  
 غلامی بود حارث را یگانه  
 به نام آن ماهوش «بکتاش» بودی  
 به خوبی در جهان اعجوبه‌ای بود  
 مثل بودی به زیبایی جمالش  
 به گل در گل معطل اوفتادی  
 اگر عکس رخس گشتی پدیدار  
 چو زلف هندوش در کین نشستی  
 چو زلفش سرکشان را بنده می‌داشت  
 چو دو ابروش پیوسته به آمد  
 غنیمی چرب چشم او از آن بود  
 صف مژگانش صف گردی شکسته  
 دهانی داشت همچون لعل سفته  
 بلی گر سفته شد لعل دهانش  
 ندانم تا چرا آمد، چرا شد  
 که تا پای و سرش افکند در خاک  
 کزین آمد شدن، کس را خبر نیست  
 کسی کامد، چرا رفتن ز پی داشت  
 پسر بنشست در دیوان شاهی  
 جهان از وی دم نوشیرون یافت  
 بسی سالار را کسوس و علم داد  
 بسی بیدادگورا سرنگون کرد  
 چو جان می‌داشت خواهر را گرامی  
 ز بهر او چه بازی کرد برکار:  
 که او بودی نگهدار خزانه  
 ندانم، تا کسی همتاش بودی  
 غم عشقش عجب منصوبه‌ای بود  
 اجل بودی یزکدار وصالش  
 گر او در حمرة الخجل اوفتادی  
 به جنبش آمدی صورت ز دیوار  
 چو جعد زنگیان در چین نشستی  
 چنان نقدی ز پس افکنده می‌داشت  
 کمان بود اول آنگه در زه آمد  
 که با بادام نقدش در میان بود  
 بزخم تیر باران از دو رسته  
 در اوسسی دُر ناسفته نهفته  
 نبود آن جز به الماس زیانش

لبش خط داده عمر جاودان را / کز آن لب یافت آب خضر جان را  
 ز دندانش توان کردن روایت / که در یک میم دارد سی دو آیت  
 چو یوسف بود گوئی در نکوئی / خود از گوی زنخدانش چه گوئی؟  
 ز گویش تا به کی بیهوش باشم / چو در گوی آمدم خاموش باشم؟  
 به پیش قصر، باغی بود عالی / بهشت نسقد او را در حوالی  
 همه شب می‌نخفت از عشق بلبل / طریق خیارکش میگفت با گل  
 گل از غنچه به صد غنچ و به صد ناز / شکسته‌ی خنده بسی میکرد آغاز  
 چنان آمد که طفلی مانده در خون / گل سرخ از قماط سبز بیرون  
 صبا همچون زلیخا در دویده / چو یوسف گل از او دامن دریده  
 چو بادی خضر بر صحرا گذشته / خضر بر رسته صحرا سبز گشته  
 شهاب و برق را گشته سنان تیز / ز باران ابر کرده صد عنان ریز  
 کشیده دست بر هم سبزه زاران / بهر یک دست صد گوهر ز باران  
 بنفشه سر به خدمت پیش کرده / ولیکن پای بوس خویش کرده  
 به یک ره ارغوان آغشته در خون / به خون ریز آمده بر خویش بیرون  
 به دست آورده نرگس جام زر را / ز باران خورد شیر چون شکر را  
 سر لاله چو در پای اوفتاده / کلاش را کمر جای اوفتاده  
 هزاران یوسف از گلشن رسیده / به کنعان بوی پیراهن رسیده  
 فکنده در چمن مرغان خروشی / به صحرا زان خروش افتاده جوشی  
 به وقت صبحگاهی باد مشکین / چو سوهان کرده روی آب پرچین  
 مگر افراسیاب آب زره یافت / که آب از باد نوروزی زره بافت  
 ز هر سو کوثری دیگر روان بود / که آب خضر کمتر رشح آن بود  
 به پیش باغ طاقی تا به کیوان / نهاده تخت حارث پیش ایوان  
 شه حارث چو خورشیدی خجسته / سلیمان وار در پیشان نشسته

چو جوزا در کمر دست غلامان به بالا هر یکی سروی خرامان  
 ستاده صف زده ترکان سرکش به خدمت کرده هر یک دست درکش  
 ندیمان سرافراز نکو رای ز هیبت چشمها افکنده برپای  
 شریفان همه عالم وضعش نظام عالم از رای رفیعش  
 زحل کین، مشتری وش، ماه طلعت عطارد فطرت و خورشید رفعت  
 مگر بر بام آمد دختر کعب شکوه جشن در چشم آمدش صعب  
 چو لختی کرد هر سوئی نظاره بکتاش آخر رخ آن ماه پاره  
 چو روی و عارض بکتاش دید او چو سروی در آقا بالاش دید او  
 جهانی حسن وقف چهره‌ی او همه خوبی چو یوسف بهره‌ی او  
 به ساقی پیش شاه ستاده بر جای سر زلف دراز افکنده در پای  
 ز مستی، روی چون گلنار کرده مژه در چشم عاشق خار کرده  
 شکر از چشمه‌ی نوشین فشانده عرق از ماه بر پروین فشانده  
 گهی سرمست، در دادی شرابی گهی بناختی خوش خوش ربابی  
 گهی برداشتی چون بلبل آواز گهی از بلبله میریخت او باز  
 بدان خوبی چو دختر روی او دید دل خود وقف یگ موی او دید  
 در آمد آتشی از عشق زودش به غارت برد کلی هر چه بودش  
 چنان آن آتش در جان اثر کرد که آن آتش تنش را بسی خیر کرد  
 دلش عاشق شد و جان متهم گشت ز سر تا پا وجود او عدم گشت  
 ز دو نرگس چو ابری خون فشان کرد به یک ساعت بسی طوفان روان کرد  
 چنان برکنند عشق او ز بیخش که کلی کرد گوئی چار میخش  
 چنان از یک نظر در دام او شد که شب خواب و به روز آرام او شد  
 چنان بیچاره شد آن چاره ساز او که می‌شناخت سر از پای، باز او  
 همه شب خون فشان و نوحه‌گر بود چو شمعش هر نفس سوز دگر بود

ز بس آتش که در جان وی افتاد / چو مست از جام می بی خود بیفتاد  
 علی‌الجمله ز دست رنج و تیمار / چنان ماهی به سالی گشت بیمار  
 طیبیب آورد حارث، سود کی داشت / که آن بت درد بی‌درمان ز پی داشت  
 چنان دردی کجا درمان پذیرد / که جان، درمان هم از جانان پذیرد  
 درون پرده دختر دایه‌ای داشت / که در حیل‌گری سرمایه‌ای داشت  
 به صد حیل از آن مهروی درخواست / که: «ای دختر، چه افتادت؟ بگو راست»  
 نمی‌آمد مقرر البتّه آن ماه / مگر آمد زبان بگشاد آنگاه  
 که: «من بکتاش را دیدم فلان روز / به زلف و چهره‌ی جان سوز و دل افروز  
 چو سرمستی ربابی داشت در بر / من از وی چون ربابی دست بر سر  
 چو سبزا رنگ برمیداشت آواز / ز قولش مرغ کرد آهنگ پرواز  
 چو بود آواز سبزارنگ و گلزار / شد آخر مستی اندر گل پدیدار  
 به زخم زخمه در راهی که او راست / مخالف را به قولی کرد رگ راست  
 مخالف راست گر نبود به عالم / در آن پرده بسازد زیر با بم  
 دل من چون مخالف شد چه سازم / نیاید راست این پرده نوازم  
 کنون سرگشته‌ی آفاق گشتم / که اهل پرده‌ی عشاق گشتم  
 چو بشنودم از آن سرکش سرودی / ز چشمش ساختم در پرده رودی  
 چنان عشقش مرا بی خویش آورد / که صد ساله غم در پیش آورد  
 چنان زلفش پریشان کرد حالم / که آمد ملک جمعیت زوالم  
 چنانم حلقه‌ی زلفش کمر بست / که دل خون کرد تا همچون جگر بست  
 چنین بیمار و سرگردان از آنم / که میدانم که قدرش می‌ندانم  
 به خوبی کس چو بکتاش آن ندارد / که کس زو خوبتر امکان ندارد  
 سخن چون میتوان زان سروبن گفت؟ / چرا باید ز دیگر کس سخن گفت؟  
 ز نخدانش مگر گوئی است سیمین / خم زلفش چو چوگانی است مشکین

چو پیشانی او میدان سیم است گر از زلفش کنم چوگان، چه بیم است  
 در این میدان بدان سرگشته چوگانش نخواهم برد گوئی از زرخدانش  
 اگر از زلف، چوگان میکند او سرم چون گوی گردان میکند او  
 گر از رویش بتابد آشکاره شود هر ذره‌ای صد ماه پاره  
 هلال عارضش چون هاله انداخت مه نور را ز غم در ناله انداخت  
 چو زلف دلربایش حلقه‌ور شد به هر یک حلقه صد جان در کمر شد  
 سوادى یافت مردم نرگس او از آن شنید معتکف در مجلس او  
 چنان جادو است چشم خون کدویش که می‌بازد جهانی سحر مویش  
 چو تیر غمزه‌ی او کارگر شد ز سهمش رمح و زوبین در کمر شد  
 خطی دارد بدان سی پاره دندان به خون من لبش زان است خندان  
 صدف را دید و آن دُرُ یتیمش به دندان باز ماند از نعت سیمش  
 دهانش پسته‌ای تنگ است خندان که آنرا کعبتین افتاد دندان  
 چو صبح خنده آرد در تباشیر مزاج استخوان گیرد طباشیر  
 لبش را صد هزاران بنده بیش است که او از آب حیوان زنده بیش است  
 خط سبزش محقق اوفتادست ز خط نسخ مطلق اوفتادست  
 جهان زیر نگین دارد لب او فلک در زیر زین سی کوکب او  
 ز سبیش بر بهی کردم روانه از این شکل صنوبر نار دانه  
 چو آزادیم از این سر و سهی نیست بهی شد رویم و روی بهی نیست  
 غم تیر قدم او هر زمانی مرا در زه کشد همچون کمائی  
 کنون ای دایه برخیز و روان شو میان این دو دلبر در میان شو  
 برو این قصه با او در میان نه اساس عشق این دو مهربان نه  
 بگو این راز و گر او خشم گیرد بصد جاننش دلم در چشم گیرد  
 کنون بنشان بهم ما هر دو تن را کز آن نبود خبر یک مرد و زن راه

بگفت این و نکو نامی رها کرد به خون دل یکی نامه ادا کرد:  
 «الا ای غایب حاضر کجائی؟ ز چشم من جدا آخر چرائی؟  
 دو چشمم روشنائی از تو دارد دلم نیز آشنائی از تو دارد  
 بیا و چشم و دل را میهمان کن و گرنه تیغ گیر و قصد جان کن  
 به نقد از نعمت ملک جهانی نمی‌بینم کنون جز نیم جانی  
 چرا این نیم جان در تو نبازم که من بی تو ز صد جان بی‌نیازم  
 دلم بردی و گسر بودی هزارم نبوددی جز فشاندن بر تو کارم  
 ز تو یک لحظ زان دل برنگیرم که من هرگز دل از دلبر نگیرم  
 غم عشق تو در جان می‌نهم من به کفر زلفت ایمان می‌دهم من  
 چو من بی تو نه دل دارم نه دینم چرا سرگشته می‌داری چنینم  
 منم بی روی تو روئی چو دینار ز عشق روی تو روئی به دیوار  
 ترا دیدم که همتائی ندیدم نظیرت سرز بالای ندیدم  
 اگر آبی به دستم خود برستم و گرنه میدوم هر جا که هستم  
 به هر انگشت درگیرم چراغی ترا می‌جویم از هر دشت و باغی  
 اگر پیشم چو شمع آئی پدیدار و گرنه چون چراغم مرده انگار»  
 نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه یکی صورت ز نقش خویش چون ماه  
 به دایه داد تا دایه روان شد بر آن ماهروی مهربان شد  
 چو نقش او بدید و شعر برخواند ز لطف طبع و نقش او عجب ماند  
 به یک ساعت دل از دستش برون شد چو عشق آمد دلش از غصه خون شد  
 نهنگ عشق در حالش زیبون کرد کنار و دامنش دریای خون کرد  
 چنان بی‌روی او روی جهان دید که گفתי نی زمین، نی آسمان دید  
 چو گوئی بی‌سر و بی پای مضطر کله در پای کرده، کفش در سر  
 به دایه گفت: «برخیز ای نکو گوی! بر آن بت رو و از من بدو گوی

ندارم دیده‌ی روی تو دیدن ندارم صبر بسی تو آرمیدن  
 مرا اکنون چه باید کرد بسی تو که نتوان برد چندین درد بسی تو  
 چو زلف تو دریده پرده‌ام من که بر روی تو عشق آورده‌ام من  
 از آن زلف توام زیر و زیر کرد که با زلف تو عمرم سر بسر کرد  
 ترا نادیده در جان چون نشستی دلم برخاست تا در خون نشستی  
 چو تو در جان من پنهانی آخر چرا تشنه به خون جانی آخر؟  
 چو صبحم دم مده‌ای ماه در میغ مکش چگون آفتاب از سرکشی تیغ  
 اگر روشن کنی چشمم به دیدار به صد جانت توانم شد خریدار  
 همی میرم کنون ای زندگانی اگر دریابیم، ورنه تو دانی!  
 روان شد دایه تا نزدیک آن ماه ز عشق آن غلامش کرد آگاه  
 که از تو او بسی عاشق‌تر افتاد که از گرمی او آتش در افتاد  
 اگر گردد دلت از عشقتش آگاه دلت زو درد عشق آموزد آنگاه  
 دل دختر به غایت شادمان شد ز شادی اشک بر رویش روان شد  
 نمی‌دانست کاری آن دل افروز بجز بیت و غزل گفتن شب و روز  
 روان می‌گفت شعر و می‌فرستاد چنین در شعر گفتن گشت استاد  
 غلام آنگه بهر شعری که خواندی شادی عاشق‌تر و حیران بماندی  
 بر این چون مدتی بگذشت یک روز به دهلیزی برون شد آن دل افروز  
 بدیدش ناگهی بکتاش و بشناخت که عمری عشق با نقش رخس باخت  
 گرفتش دامن و دختر بر آشفت بر افشانند آستین آنگه بدو گفت:  
 که «هان ای بی‌ادب این چه دلیر است تو روباهی ترا چه جای شیر است  
 نیارد گشت کس در پیراهن من که باشی تو که گیری دامن من؟»  
 غلامش گفت: «ای من خاک کویت چو میداری ز من پوشیده رویت  
 چرا شعرم فرستادی شب و روز دلم بردی بدان نقش دل افروز

چو در اوّل مرا دیوانه کردی چرا در آخرم بیگانه کردی؟  
 جوابش داد آن سیمین بر آنگاه: که «یک ذره نه‌ای زین سر تو آگاه  
 مرا در سینه کاری اوفتادست ولیکن از تو آن کارم گشادست  
 چنان کاری چه جای صد غلامست به تو دادم تو را این خود تمامست  
 ترا این بس نباشد در زمانه که تو این کار را باشی بهانه  
 اساس ننگ بنهادی از این کار به شهوت بازی افتادی از این کار»  
 بگفت این و ز پیش او بدر شد به صفت دل آن غلامش فتنه‌تر شد  
 ز لفظ بوسعید مهنه دیدم که او گفتست: «مین آنجا رسیدم»  
 بپرسیدم ز حال دختر کعب: که «عارف بود او یا عاشقی صعب»؟  
 چنین گفت او که «معلوم چنان شد که آن شعری که بر لفظش روان شد  
 ز سوز عشق معشوق مجازی به نگشاید چنین شعری به بازی  
 نداشت آن شعر با مخلوق کاری که او را بود با حق روزگاری  
 کمالی بود در معنی تمامش بهانه آمده در ره غلامش»  
 به آخر دختر عاشق در آن سوز به زاری شعر میگفتی شب و روز  
 مگر میگذشت روزی در چمنها خوشی میخواند این اشعار تنها:  
 «الا ای باد شبگیری گذر کن ز من آن ترک یغما را خیر کن  
 بگو کز تشنگی خوابم بپردی بپردی آبم و خونم بخوردی»  
 مگر حارث از آن سو در چمن بود به گوش حارث آمد آن سخن زود  
 بجوشید و بر او زد بانگ ناگاه بدو گفتا: «چه می‌گویی تو، گمراه!»  
 به پیشش دختر عاشق، زمین رفت بگردانید آن شعر و چنین گفت:  
 «الا ای باد شبگیری گذر کن ز من آن سرخ سقا را خیر کن  
 بگو کز تشنگی خوابم بپردی بپردی آبم و خونم بخوردی»  
 یکی سقّاش بودی سرخ روئی که هر وقت آبش آوردی سبوی

بجای ترک یغما خاصه چون ماه  
 برادر را چنان در تهمت افکند  
 که بر خواهر نظر بی حرمت افکند  
 چو القصه از این بگذشت ماهی  
 در آمد حارب حارث را سپاهی  
 سپاهی و شمارش از عدد بیش  
 چو دوران فلک از حصر و حد بیش  
 سپاهی موج زن از تیغ و جوشن  
 جهان از تیغ و جوشن گشته روشن  
 در آمد لشکری از کوه و شیخ در  
 که شد گاو زمین چون خر به یخ در  
 ز دیگر سوی حارث با سپاهی  
 ز دروازه بیرون آمد به گاهی  
 چو بخت او، جوان یکسر سپاهش  
 چو رایش، مژغ پتر و کاهش  
 ظفر می شد ز یک سو حلقه در گوش  
 به یک سو فتح و نصرت دوش بر دوش  
 سپه القصه افتادند در هم  
 بکشتن دست بگشادند بر هم  
 غباری از همه صحرا بر آمد  
 فغان تا گنبد خضرا بر آمد  
 خروش کوس گوش چرخ کر کرد  
 زمین چون آسمان زیر و زبر کرد  
 زمین از خون خصمان لاله زاری  
 هوا از تیر باران ژاله باری  
 جهان در پرده‌ی برغاب بسته  
 ز کشته پیش برغی باز بسته  
 اجل چنگال بر جان تیز کرده  
 قضا بر کینه دندان تیز کرده  
 هویدا از قیامت صد علامت  
 گرفته دیو قیامت زان قیامت  
 در آمد پیش آن صف حارث آنگاه  
 جهانانی پر سپاه آورد در راه  
 سپه را چون به یک ره جمله کرد او  
 در آمد همچو شیر و جمله کرد او  
 سپهر تنند با چندین ستاره  
 شده از شاخ رمحش پاره پاره  
 چو تیغی بر سر آمد از کرامت  
 فرو شد فتنه را سر تا قیامت  
 چو تیغش خصم را چون گل بخون شست  
 گل نصرت ز تیغ او بیرون رست  
 چو تیرش سوی چرخ نیلگون شد  
 ز چشم سوزن عیسی بیرون شد  
 و زان سوی دگر بکتاش مهروی  
 دو دسته تیغ میزد از همه سوی

به آخر چشم زخمی کارگر گشت سرش از زخم تیغی سخت در گشت  
 همی نزدیک شد کان خوب رفتار به دست دشمنان گردد گرفتار  
 در آن صف بود دختر روی بسته سلاحی داشت اسبی برنشسته  
 به پیش صف درآمد همچو کوهی وز او افتاد در هر دل شکوهی  
 نمیدانست کس کان سیم بر کیست زبان بگشاد و گفت: «این کاهلی چیست؟  
 من آن شاهم که فرزینم سپهر است بیاده در کیابم ماه و مهر است  
 اگر اسب افکنم برنطع گردان دو رخ طرحش نهم چون شیر مردان  
 سری کو سرکشند از حکم این ذات به پای پیلش اندازم به شهمات  
 اگر شمشیر بران برکشم من جگر از شیر غران برکشم من  
 چو تیغ آتش افشانم دهد تاب ز بیمش زهره‌ی آتش شود آب  
 چو مار رمح را در کف به پیچم نیاید هیچ کس در صف بهیچم  
 اگر سندانم آید پیش نیزه شود از زخم زخم ریزه ریزه  
 ز زخم زور سندانسی نمآند ز سندانسی سپندانسی نمآند  
 چو مرغ تیر من از زه برآید ز حلق مرغ گردون زه برآید  
 چو بگشایم کمند از روی فتراک چو باد آرم عدو را روی در خاک  
 بتازم رخس و بگشایم در فضل که من در رزم رستم رستم زاصل»  
 بگفت این و چو مردان درشت او از آن مردان تنی را ده بکشت او  
 بر بکتاش آمد تیغ در کف وز آنجا بر گرفتش، برد در صف  
 نهادش پس نهان شد در میانه کش نشناخت از خلق زمانه  
 چو آن بت روی در کنجی نهان شد سپاه خصم چون دریا روان شد  
 همی نزدیک آمد تا به یکبار نمآند شهر و اندر شهر دیار  
 چو حارث را مدد گشت آشکارا بسی خلق از بر شاه بخارا  
 در آمد لشکری از کوه، وزدشت کز آن کثرت سر افلاک در گشت

چو حارث را مدد در حال دریافت سپاه حارث و حارث ظفر یافت  
 هزیمت شد سپاه دشمن شاه دگر کشته فتاده خوار در راه  
 چو شه با شهر آمد شاد و پیروز طلب کرد آن سوار چست آن روز  
 نداد از وی نشانی هیچ مردم همه گفتند شد همچون پری گم  
 علی‌الجمله چو آمد زنگی شب نهاده نصفه‌ای از ماه بر لب  
 همه شب قرص مه چون قرص صابون همی افکند کفک از نور بیرون  
 بدان صابون به خون دیده تا روز ز جان منی شست دست آن عالم افروز  
 چو زاغ شب در آمد زان دلارام دل دختر چو مرغی بود در دام  
 دل از زخم غلامش آنچنان سوخت که در یک چشم زخمش نیر، جهان سوخت  
 نبودش چشم زخمی خواب و آرام که بر سر داشت زخمی آن دلارام  
 کجا می‌شد دل او آرمیده یکی نامه نوشت از خون دیده  
 چنین آورد در نظم آن سمن بوی تو بشنو قصه گنگ سخن گوی:  
 «سری کز سروری تاج کبار است سر پیکان در آن سر بر چه کار است  
 سر خصمت - که بادا بی سر و کار - مبادا سرکشد جز بر سر دار  
 سری را کز وجودت سروری نیست نگونسازی آن سر، سرسری نیست  
 سری کان سر نه خاک این درآید به جان و سر، که آن سر در سر آید  
 حسود سرکشت گز سرنشین است چو مارش سربکن، تدبیرش این است  
 و گز سر در کشد خصم سبک سر سرش بر نه سرش در کش سبک‌تر  
 سری کان سر ندارد با تو سر راست مبادش سر، که رنج او ز سر خاست  
 چو سر نهد عدو کز سر درآید سر آن دارد او کز سر برآید  
 اگر سر نفعند پیش تو سر پیش سر موئی ندارد سر سر خویش  
 سر سبزت که تاج از وی سری یافت ز سر سبزش هر سر سروری یافت  
 سپهر سرنگون زان شد سراقراز که هر دم سر نهد پیش ز سرباز

اگر درد سرم درد سرت داد سرم ببریده، درمان سرت باد  
 نهادم پیش آن سر بر زمین سر فدای آنچنان سر صد چنین سر  
 کسی کز زخم خذلان کینه ور گشت اگر برگشت از قهر تو در گشت  
 کسی کز شاخسار عیش بر خورد اگر می خورد بی یادت جگر خورد  
 کسی کز جهل خود لاف خرد زد اگر زر زد نه بر نام تو بد زد  
 کسی کو سوری حج کردن هوا کرد اگر حج کرد بی امرت خطا کرد  
 چه افتادت که افتادی به خون در ز منین زین غم نبینی سرنگون تر  
 همه شب همچو شمع سوز در بر چو شب بگذشت مرگ روز بر سر  
 چو شمع از عشق هر دم باز خندم ز چشم پیش برغی باز بندم  
 چو شمع از عشق جانی زنده دارد میان اشگ و آتش خنده دارد  
 شبیم را اگر امید روز بودی مرا بودی که کمتر سوز بودی  
 چو شمعی را امید روز نبود زمانی کار او بی سوز نبود  
 از این آتش که در جانم رسیدست بسی باران به مؤگانم رسیدست  
 از آن آتش که چندین تاب خیزد عجب باشد که چندین آب ریزد  
 چه می خواهی ز من با این همه سوز که نه شب بوده ام بی سوز و نه روز  
 میان خاک در خونم مگردان سراسیمه چو گردونم مگردان  
 چو سرگردانیم می دانی آخر به پایم در چه می گردانی آخر  
 تو میدانی که سرمست توام من ز پای افتاده از دست توام من  
 من خون خواره خونی چون نکردم چرا جز در میان خون نگردم  
 چنان رفتم ز سودای تو از خویش که از پس می ندانم راه وز پیش  
 دلی دارم ز درد خویش خسته به بیت الحزن، در بر خویش بسته  
 به زاری بسند بندم چند سوزی؟ بر آتش چون سپندم چند سوزی؟  
 اگر امید وصل تو نبودی نه گردی مانده ای از من، نه دودی

مرا تر دامنی آمد به جان زیست که بر بوی وصال تو توان زیست  
 دل من نام هجران بر نتابد که دل خود وصل جانان بر نتابد  
 ز درد خویش همچون بسی قراران یکی با تو بگفتم از هزاران  
 دگر گویم اگر یابم رهی باز وگرنه می‌کشم در جانم این راز  
 روان شد دایه و این ناهم برد و ز آن پیغام نه پیش و نه کم برد  
 سر بکتاش با چندان جراحی ز نامه سرهم دل دید و راحت  
 ز چشمش گشت سیل خون روانه بسی پیغام دادش عاشقانه  
 که «جانا تا کیم تنها گذاری سر بیمار پیرسیدن نرداری؟  
 بیا ای نازنین، همچون حبیبان دمی بنشین به بالین غریبان  
 اگر یک زخم دارم بر سر امروز هزارم هست بر جان، ای دل افروزا  
 ز شوق پیرهن بر من کفن گشت» بگفت این و ز خود بسی خویشان گشت  
 چو روزی چند را بکتاش دمساز ز مجروحی به حال خویش شد باز  
 به راهی رودکی می‌رفت یک روز نشسته بود آن دختر دل افروز  
 اگر بی‌تی چو آب زر بگفتی بسی بهتر از آن، دختر بگفتی  
 بسی اشعار گفت آن روز استاد که آن دختر مجاباتش فرستاد  
 ز لطف طبع آن دل‌داده دمساز تعجب ماند آنجا رودکی باز  
 ز عشق آن سمن بر گشت آگاه نهاد آنگاه از آنجا پای در راه  
 چو شد بر رودکی راز آشکارا از آنجا رفت تا شهر بخارا  
 به خدمت شد دوان تا پیش آن شاه که حارث را مدد او کرد آنگاه  
 رسیده بود پیش شاه عالی برای عذر حارث نیز حالی  
 مگر شاهانه جشنی بود آن روز چه می‌گویم، بهشتی بُد دل افروز  
 مگر از رودکی شه شعر درخواست زبان بگشاد آن استاد و برخاست  
 چو بودش یاد شعر دختر کعب همه برخواند و مجلس گرم شد صعب

شهبش گفتا: «بگو تا این که گفتست؟ که مروارید را مانند که سفتست؟»  
 ز حارث رودکی آگاه کی بود که او خود مست شعر و مست می بود  
 ز سر مستی زبان بگشاد آنگاه: که «شعر دختر کعبست، ای شاه  
 به صد دل عاشق است او بر غلامی در افتادست چون مرغی به دامی  
 زمانی خوردن و خفتن ندارد به جز بیت و غزل گفتن ندارد  
 اگر صد شعر گوید پر معانی بر او می‌فرستد در نهانی  
 گر او را عشق چون آتش نبودی از او این شعر گفتن خوش نبودی»  
 چو حارث این سخن بشنید، بشکست اگر چه ساخت خود را آن زمان مست  
 چو القصه به شهر خویش شد باز ز خواهر در، نهان میداشت این راز  
 ولی از غصه می‌جوشید جانش نگه میداشت پنهان هر زمانش  
 که تا بر وی فرو گیرد گناهی بریزد خون او بر جایگاهی  
 هر آن شعری که گفته بود آن ماه فرستاده بر بکتاش، هرگاه  
 نهاده بود در درجی به اعزاز سرش بسته، که نتوان کرد سرباز  
 رفیقی داشت بکتاش سم‌نبر چنان پنداشت کان درجی است گوهر  
 سرش بگشاد و آن خطها فرو خواند به پیش حارث آورد و بر او خواند  
 دل حارث پر آتش گشت از آن راز هلاک خواهر خود کرد آغاز  
 در اول آن غلام خاص را شاه به بند اندر فکند و کرد در چاه  
 به آخر گفت تا یک خانه حمام بستابند از پی آن سیم اندام  
 شه آنگه گفت تا از هر دو دستش بزد فصاد رگ، اما نبستش  
 در آن گرمابه کرد آنگاه شاهش فرو بست از گنج و از خشت، راهش  
 بسی فریاد کرد آن سرو آزاد نبودش هیچ مقصودی ز فریاد  
 که میداند که دل چون میشد از وی جهانی را جگر خون میشد از وی  
 چنین قصه که دارد یاد هرگز؟ چنین کاری کرا افتاد هرگز؟

بدین زاری، بدین درد و بدین سوز که هرگز در جهان بودست یک روز  
 بیاگر عاشقی تا درد بینی طریق عاشقان مرد بینی  
 در آمد چند آتش گرد آن ماه فروشد آن همه آتش به یک راه  
 یکی آتش از آن حمام ناخوش دگر آتش از آن شعر چو آتش  
 یکی آتش ز آثار جوانی دگر آتش ز چندان خون فشانی  
 یکی آتش ز سوز عشق و غیرت دگر آتش ز رسوائی و حیرت  
 یکی آتش ز بیماری و سستی دگر آتش ز دل گرمی و مستی  
 که بنشانند چنین آتش به صد آب کرا با اینهمه آتش بود تاب  
 سرانگشت در خون می زد آن ماه بسی اشعار خود بنوشت آنگاه  
 چو در گرمابه دیواری نماندش ز خون هم نیز بسیاری نماندش  
 همه دیوار چون پر کرد از اشعار فرو افتاد چون یک پاره دیوار  
 میان خون و عشق و آتش و اشک بر آمد جان شیرینش به صد رشک  
 چو بگشادند گرمابه دگر روز چه گویم من، که چون بود آن دل افروز  
 چو شاخ زعفران از پای تا فرق ولی از پای تا فرقش به خون غرق  
 ببردند و به آبش پاک کردند دلی پر خون به زیر خاک کردند  
 نگه کردند بر دیوار آن روز نوشته بود این شعر جگر سوز:  
 «نگارا بی تو چشمم چشمه سار است همه رویم به خون دل نگار است  
 ز مؤگانم به سیلابم سپردی غلط کردم، همه آبم ببردی  
 ربودی جان و در وی خوش نشستی غلط کردم، که در آتش نشستی  
 چو در دل آمدی، بیرون نیایی غلط کردم، که تو در خون نیایی  
 چو از دو چشم من دو جوی دادی به گرمابه مرا سر شوی دادی  
 منم چون ماهی بر تابه آخر نمی آیی بدین گرمابه آخر؟  
 نصیب عشقم این آمد ز درگاه که در دوزخ کنندش زنده ناگاه

که تا در دوزخ اسراری که دارد میان سوز و آتش چون نگارد  
 تو کسی دانی که چون باید نوشتن چنین قصّه به خون باید نوشتن  
 چو دوزخ آمد از حق حصّی من بهشت عاشقان شد قصّه‌ی من  
 سه ره دارد جهان عشق اکنون یکی آتش، یکی اشک و یکی خون  
 کنون من بر سر آتش از آنم که گه خون ریزم و گه اشک رانم  
 به آتش خواستم جانم که سوزد چو در جانی تو نتوانم که سوزد  
 به اشکم پای جانان می‌بشویم به خونم دست از جان می‌بشویم  
 بدین آتش که از جان می‌فروزم همه خامان عیالم را بسوزم  
 از این اشک آنچه می‌آید برویم همه ناشسته رویان را بشویم  
 از این خون گر شود این راه بازم همه عشاق را گلگونه سازم  
 از این آتش که من دارم در این سوز نمایم هفت دوزخ را که چون سوز  
 از این اشکم که طوفانیست خونبار دهم تعلیم باران را، که چون بار  
 از این خونم که دریائی است گوئی بیاموزم شفق را سرخ روئی  
 از این آتش چنان کردم زمانه که دوزخ خواستی از من زیانه  
 از این اشکم دو گیتی را تمامت گلی در آب کردم تا قیامت  
 از این خون باز بستم راه گردون که تا گشت آسیای چرخ برخون  
 به جز نقش خیال دل فروزم بدین آتش همه نقشی بسوزم  
 از این دردی که بود آن نازنین را ز اشگی آب بر بسندم زمین را  
 چو میدارد بتم خون خوردنم دوست ز خونم گر جهان پرگشت نیکوست  
 بخوردی خون جان من تمامی که نوشت باد ای یار گرامی!  
 کنون در آتش و در اشک و در خون برفتم زین جهان، دل خسته بیرون  
 مرا بی تو سرآمد زندگانی منت رفتم تو جاویدان بمانی...»  
 چو بنوشت این به خون فرمان درآمد که تازان بی سرو بن جان برآمد

دریغاً نه دریغی صد هزاران! ز مرگ زار آن تاج سواران  
به آخر فرصتی می‌جست بکتاش که تا از زیر چاه آمد به بالاش  
نهان رفت و سر حارث سحرگاه برید و روان شد تا سر راه  
به خاک دختر آمد جامه بر زد یکی دشنه گرفت و بر جگر زد  
از این دنیای فانی رخت برداشت دل از زندان و بند سخت برداشت  
نبودش صبر بی‌یار یگانه بدو پیوست و کوتاه شد فسانه

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

### ● مقایسه روایت‌های عطار و هدایت از داستان رابعه و بکتاش

حال که روایت عطار از داستان رابعه و بکتاش را مطالعه کردیم، مناسب است که این روایت را با نظیره‌ی دیگرش در ادبیات فارسی مقایسه کنیم.

همان‌طور که گفتیم، تنها نظیره‌ای که تاکنون برای این داستان مشاهده شده است، اثر حاضر، بکتاش‌نامه یا گلستان ارم رضاقلی‌خان هدایت است. داستان بنابر نقل هدایت چنین است:

«پادشاهی در شهر بلخ حکومت داشت. او سه فرزند داشت که پس از آنها فرزند چهارم وی دختری بود که رابعه نام گرفت و چون رشد کرد، در زیبایی و ملاحظت سرآمد گشت و از این رو به لقب «زین‌العرب» شهرت یافت. او را به معلم سپردند، چون از علم صورت و معنی خبردار و آگاه گشت، پدرش مجلسی آراست و در آن مجلس انقلابی درونی در وی پدید آمد. پدر فرمان داد تا قصری برای اقامت و تفریح زین‌العرب بنا نهند. ارباب صناعت از هر شهری گرد آمدند و قصری عظیم با نقش و نگارهای زیبا آفریدند، که رابعه در آن جای گرفت. پس از مدتی کعب - پدر رابعه - درگذشت. برادرش حارث بنابر وصیت پدر عهده‌دار وظایف وی شد. حارث به تخت نشست و در ابتدای کار به اقتضای جوانی روزی به شکار رفت. در آنجا قصر بزرگی را با وصف زیاد صاحب آن بدو نشان دادند. بر آن کاخ همایون فرود آمد. صاحب قصر، پدر بکتاش بود. بکتاش شاه را اکرام فراوان کرد و شاه نیز چون صورت و سیرت وی دید، بر وی عاشق شد، پس او را به قصر خود فراخواند. دیری نیاید که بکتاش با زنده‌دلی و رعنائی و شجاعت خود، چنان در دل امیر جوان جای گرفت که به رفیق گرمابه و گلستان او بدل گشت. در دربار حارث، بکتاش به خرمی روزگار می‌گذراند و غمی در دل نداشت.

روزی رابعه زین‌العرب بر منظر قصر خود رفت تا مگر با تفرج، اندکی از اندوه دل بکاهد، که ناگاه بکتاش را دید و بر وی عاشق شد و بی قرار.

طبیعیان و پرستاران، کاری از پیش نبردند و رابعه همچنان در سوز و فراق و در شعله‌های عشق می‌سوخت، اما دایه‌اش از حرارتش پی به عمق عشق وی برد و چاره‌ای اندیشید که باید محبت دوسویه باشد؛ راز دل رابعه را دریافت و عکس او سوی بکتاش برد. بکتاش بر صورت زین‌العرب مایل و شیفته شد. در حالت زاری از خویش بشد و به خواب رفت. در خواب صورت رابعه را دید و شرح عشق خود را به او بازگفت و طلب دیدار کرد. رابعه بدو گفت: که هم در خواب خواهی دیدنم باز...

بقیه‌ی داستان با شرح و بسط و تفصیل همان است که عطار نقل کرده است. البته تفاوت‌هایی نیز در این دو روایت وجود دارد. در پایان داستان نیز ماجرای رؤیای عارفی را که شرح حالات و درجات رابعه و بکتاش را بعد از مرگ بیان می‌دارد، نقل می‌کند. گفتیم دقت در داستان رابعه و بکتاش که در *الهی نامه‌ی عطار* آمده است، تفاوت‌هایی را میان این روایت و روایت رضاقلی‌خان هدایت در *گلستان ارم* نشان می‌دهد. فهرست‌وار می‌توان این تفاوت‌ها را این‌گونه بر شمرد:

- ۱- در *الهی نامه*، داستان با حضور رابعه به عنوان دختری بالغ و کمال یافته آغاز می‌شود، حال آنکه در طول مثنوی *گلستان ارم*، رابعه زاده می‌شود، رشد می‌کند و سپس به نقطه‌ای می‌رسد که عطار از آن جا داستان خود را می‌آغازد.
- ۲- رضاقلی‌خان در روایت خود، از ساخت قصری جداگانه برای زین‌العرب یاد می‌کند و به تفصیل، به شرح زیباینها و ویژگی‌های آن می‌پردازد، حال آن که در روایت عطار، رابعه ساکن خانه‌ی پدری است و به دام غیرت برادر، گرفتار.
- ۳- در *الهی نامه*، بکتاش از آغاز داستان به عنوان غلامی خزانه‌دار حضور فعال دارد. این در صورتی است که در *گلستان ارم*، بکتاش فرزند سرهنگی است که روزی حارث شاه از راه شکار بر سرایش وارد می‌شود و شیفته‌ی دلاوری و ورزیدگی بکتاش می‌گردد و او را به همدمی خود به قصر می‌خواند. طبق نظم رضاقلی‌خان هدایت، بکتاش یار و همراه شاه در جشن‌ها، بزم‌ها و رزم‌هاست و ذکری از او به عنوان خزانه‌دار سلطنتی نمی‌رود. همچنین شایان ذکر است که طبق روایت رضاقلی‌خان هدایت، بکتاش به زبان تورانی

سخن می‌گفته است، چیزی که در الهی نامه دیده نمی‌شود.

۴- در الهی نامه، رابعه چون سخت به بکتاش دل می‌بازد، دایه‌ی خود را مأمور خبررسانی میان دو دلبر می‌کند:

کنون ای ایه برخیز و روان شو میان این دو دلبر در میان شو  
برو این قصه با او در میان نه اساس عشق این دو مهربان نه  
حال آنکه در گلستان ارم رابعه از فرط شرم از درد عشق بر خود می‌پیچد و زبان به راه  
حلی نمی‌گشاید، و این خود دایه‌ی پیر اوست که میانجی‌گری و پیام‌رسانی دو دلداده را  
به زیباروی سرگشته پیشنهاد می‌کند.

۵- در الهی نامه، رابعه دایه را با قطعه شعری و تصویری از رخ بی‌مثال خود به سرای  
بکتاش روانه می‌کند. در داستان گلستان ارم، رضاقلی خان به ارسال تمثال زین‌العرب  
کفایت نموده و نامه‌نگاری‌ها را پس از آن آغاز می‌کند. طبق گفته‌ی عطار، بکتاش بی‌هیچ  
مقاومتی سخت به رابعه دل می‌بازد و دلیل آن را صرفاً دیدن عکس یار و خواندن خط او  
می‌گوید. در گلستان ارم، بکتاش رابعه را یاری می‌داند که مدتها در خواب می‌دیده و او را  
همواره در خیال خود می‌جسته است، و به همین دلیل در کمند عشق او گرفتار می‌آید.  
هم اوست که نخستین نامه را بر دلدار می‌نگارد و باب نامه‌نگاری را می‌گشاید.

۶- در الهی نامه، در بخش مربوط به جنگ حارث و دشمنانش، دختری روبرسته از آغاز  
در جنگ حضور دارد و پس از اندکی رجز خوانی، به دشمن می‌تازد:

در آن صف بود دختر روی بسته سلاحی داشت، اسبی برنشته  
به پیش صف درآمد همچو کوهی وز او افتاد در هر دل شکوهی...  
ولی در گلستان ارم، رابعه در میانه‌ی جنگ تصمیم به پیوستن به سپاه می‌گیرد، و به  
بهانه‌ی هواخوری به دشت نبرد می‌شتابد.

۷- خبردار شدن حارث از عشق رابعه و بکتاش نیز در دو داستان باهم متفاوت است.  
در الهی نامه روزی حارث به هنگام تفرج در باغ، تصادفاً به خواهر برمی‌خورد و زمزمه‌ی  
خواهر دال بر شیفتگی بدان «ترک یغما» را می‌شنود. شنیدن این شعر، بذر بدبینی را در

نهاد برادر غیرتمند می‌کارد و شاخ و برگ همین درخت کین، سرانجام عمر خواهر را بر باد می‌دهد. رخداد این حادثه پیش از جنگ معروفی است که بکتاش نیز در آن جنگاوری دلیرانه‌ای از خود نشان می‌دهد.

در مقابل، در داستان گلستان ارم، حارث پس از ظفر یافتن بر دشمنانش در جنگ و در جریان تجدید عهد اخوت خود با پادشاه سامانی در بخارا، داستان عشق دو دل‌داده را از زبان رودکی می‌شنود و از آنجا کینه‌ی دو عاشق را به کل می‌گیرد.

۸- در ماجرای جنگ معروف حارث با دشمنانش، بکتاش زخمی بر سر می‌خورد و از کارزار وا می‌ماند. عطار در این هنگام، رابعه‌ی روبسته را به سان گرد آفرید در مصاف سهراب به جنگ دشمنان می‌فرستد. بت سیمین تن زیباروی، اینجا چون شیر نری می‌خروشد، عاشق خونین را برمی‌گیرد و بر پشت اسب خود می‌نهد و دور می‌شود. در روایت رضاقلی خان هدایت، حارث با دیدن پیشانی خون‌آلود بکتاش، او را به لطف می‌نوازد و از ادامه‌ی جنگ و ستیز معاف می‌دارد. رابعه بعد از این واقعه به کین خواهی یار به میدان می‌آید و داد دلدار را از دشمنان می‌ستاند، در حالی که در این هنگام، بکتاش انیس بستر بیماری و رنجور از زخم پیشانی است.

۹- رودکی در *الهی نامه* در راهی به رابعه برمی‌خورد و آنجا اشعار او را درمی‌یابد. در گلستان ارم اثری از دیدار رودکی و رابعه نیست. شیوه‌ی داستان به گونه‌ای است که عشق رابعه و بکتاش در بلخ نقل و محافل می‌شود، لیک کسی از بیم جان و هراس بند و زندان، یاری بازگویی آن به شاه را ندارد.

۱۰- می‌دانیم که رودکی در اواخر عمر خود نابینا شده است. با وجود این در روایت رضاقلی خان در مورد او می‌خوانیم:

ز خردی دیده‌اش بسی نور مانده چنین تا گاه رفتن کور مانده  
در گلستان ارم، همین رودکی، نه برحسب تصادف و نابینایی، که با هشجاری کامل عشق رابعه و بکتاش را فاش می‌کند، به همین سبب آن را به زبان تورانی می‌گوید که حارث نفهمد، بی‌خبر که حارث بر این زبان مسلط است.

۱۱- در *الهی نامه*، غلامی درج بکتاش را - به امید یافتن جواهر و زر - می‌رباید و در آن سروده‌های زین‌العرب را می‌یابد. در *گلستان ارم*، غلامی محرم که از راز بکتاش آگاه شده است، در پی مشاجره‌ای کین او را به دل می‌گیرد و راز او را از سر عداوت به شاه باز می‌گوید.

۱۲- *حارث‌الهی نامه* برادری قاطع، خونریز و نامهربان است. او بی‌هیچ ملاحظه‌ای حکم قتل خواهر را صادر می‌کند و او را چون محکومی با رگهای بریده به حمام سوزناک می‌افکند. اما *حارث‌گلستان ارم* چون نمی‌تواند به وصیت پدر خویش در مورد تفقد به رابعه بی‌اعتنا باشد، به تزویر متوسل می‌شود و خواهر را با احترام و «لالاکنان» به حمام می‌فرستد، و به عذر اینکه طبیب، فصد خواهر را برای سلامتی بیشش او مفید دانسته است - دو رگ دست خواهر سیمین تن خود را می‌گشاید.

۱۳- در *الهی نامه*، بکتاش بلافاصله پس از مرگ رابعه از چاه می‌گریزد و خود را می‌کشد. در *گلستان ارم*، بکتاش در زندان است، نه در چاه. او در فرصتی از زندان می‌گریزد و انگیزه‌ی این فرار، خوابی است که بکتاش پس از مرگ دلدار خود می‌بیند، که در آن رابعه شرح حال خود را در آن حمام گدازان بر وی باز می‌گوید و با دعوت او به باغ جنان، او را به عبارتی برگشتنی و کشته شدن تحریض می‌کند. همچنین در روایت *عطار*، اثری از کشته شدن *حارث* به دست بکتاش نیست.

۱۴- داستان رابعه و بکتاش در *الهی نامه* با مرگ بکتاش در پای مزار رابعه پایان می‌پذیرد. اما در *گلستان ارم*، داستان با عاقبتی خوش به پایان می‌رسد، چرا که پس از مرگ دو دلداره، پیری عارف در خواب آن دو را شادان و غزلخوان در حال بزم و تفریح در فردوس می‌بیند و این چنین نتیجه می‌گیرد که کشتگان راه عشق، رستگاران واقعی هستند و ساکنین جنت خدایی.

۱۵- هدایت در روایت خود غزل‌های رابعه را نیز در داستان جای داده و بر جذابیت آن افزوده است. همچنین در هر بند به تناسب آن قطعه از داستان، مسائل عرفانی و اخلاقی را با سربند مشخص عنوان می‌دارد؛ مسائلی چون علونفس، جذبات و صفات

عشق، حکمت حوادث عالم و تشبیه آن به صفحه‌ی شطرنج، گرفتاری مرغان ارواح در قفس اشباح و فراموش کردن گلشن اصلی و غیره.

۱۶. نکته‌ی آخر اینکه در داستان رضاقلی خان هدایت، رابعه در دو جا به خواب بکتاش می‌آید (در ابتدای عاشقی و پس از مرگ) و او را به انجام وضایفش نصیحت می‌کند. این مسئله در *الهی نامه* دیده نمی‌شود.

## ● ساختار منظومه‌ی گلستان ارم

گلستان ارم منظومه‌ای است که در ۲۶۴۲ بیت در بحر هزج مسدّس مقصور (مفاعیلین مفاعیلین مفاعیل) که در ۴۴ باب به شرح زیر تنظیم شده است:

(۱) پیش‌گفتار

(۲) در توحید و تقدیس ذات ایزد تعالی و صفت تنزیه آن حقیقت از علم و عین حکما و عرفا

(۳) در بیان ضلالت اهل فکرت در ذات و اشارت به هدایت اهل معرفت و مجاهدات

(۴) اثبات علو و دنو کماورد فی ادعیه الائمه و نفی تشبیه و تعطیل تمجید اهل صراط المستقیم

(۵) مناجات و اظهار عجز از معرفت ذات و صفات حضرت قاضی الحاجات

(۶) در نعت حضرت خاتم‌النبیین و قایل مصدوقه کنت بنیاد آدم بین و الطین

(۷) در خطاب زمین بوس و تعظیم شریعت حضرت بنوی و بیان اتحاد شریعت و طریقت و حقیقت

(۸) در منقبت شاه اوصیا و آدم اولیا، مظهر ولایت الهی، حضرت ولایت جاهی

(۹) اشارت به حدیث «كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَاخْبَيْتُ اَنْ اَعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ اَعْرِفَ» و بیان حکمت ظهور انبیاء و اولیاء علیهم الصلوٰة و السلام و کثرت وحدت ذات

(۱۰) در خطاب با خویش

(۱۱) در صفت عشق

(۱۲) بیان جذبات عشق

(۱۳) در مدح و ستایش حضرت سلطان السلاطین قهرمان الماء و الطین غیاث الاسلام و المسلمین ابونصر ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه

از باب چهاردهم داستان رابعه و بکتاش آغاز می‌شود:

(۱۴) آغاز داستان شاه‌کعب و صفت حارث پسر وی

(۱۵) آگاهی شاه‌کعب از مولود دختر خویش و او را رابعه نامیدن و زین‌العرب خواندن

(۱۶) امر کردن شاه‌کعب به حارث پسر خود و ترتیب دادن حارث قصری، به جهت

رابعه بنت‌کعب

(۱۷) رفتن شاه‌کعب به تماشای قصر دختر خویش رابعه ملقب به زین‌العرب و وصف

آن قصر

(۱۸) در بیان حکمت حوادث عالم پرنج و تشبیه آن به سفره‌ی شطرنج و وفات یافتن

شاه‌کعب و وصیت کردن شاه، حارث پسر خود را به عدل و داد و محبت و مهربانی به رابعه

الی آخره

(۱۹) در نکوهش دنیا و بیان غفلت اهل هوا و جلوس شاه حارث بر تخت شاهی

(۲۰) رفتن شاه به شکار و شنیدن حالات بکتاش و دیدن او و عاشق شدن او بر بکتاش

و آوردن او

(۲۱) شرح پریشانی زین‌العرب و رفتن وی بر منظر قصر به جهت تفرّج و دیدن

بکتاش و عاشق شدن او

(۲۲) در بیان غلبه‌ی عشق و سوز رابعه و بی‌قرار شدن وی در مفارقت بکتاش الی آخره

(۲۳) گفتار در بیان بیماری زین‌العرب و علاج نکردن طبیبان و آگاهی دایه از عشق وی

(۲۴) کشیدن رابعه نقش جمال خویش را و فرستادن به جانب بکتاش و عاشق شدن

بکتاش بر او

(۲۵) شرح گرفتاری بکتاش از صورت زین‌العرب و زاری کردن در فراق او و در خواب

دیدن وی

(۲۶) فرستادن زین‌العرب دایه را به پیش بکتاش و آگاه کردن دایه بکتاش را از وی

(۲۷) نامه نوشتن بکتاش به سوی زین‌العرب و بردن دایه و رسانیدن به او

- (۲۸) پاسخ نوشتن زین‌العرب نامه‌ی بکتاش را و بردن دایه و رسانیدن  
(۲۹) گفتار در گرفتاری مرغان ارواح در قفس اشباح و فراموش نمودن گلشن اصلی و  
قناعت کردن در قفس به آب و دانه، و بیان ملاقات بکتاش و رابعه و نصیحت کردن رابعه  
بکتاش را به محبت اصلی
- (۳۰) رزم جستن حارث شاه بالشگر بدخواه و مبارزات بکتاش در آن پرخاش و زخم  
خوردن او
- (۳۱) آگاه شدن رابعه از حال بکتاش و نقاب افکندن و به معرکه رزم زفتن و داد دوست  
از دشمن گرفتن
- (۳۲) پیروزی یافتن شاه حارث بر سپاه خصم و مراجعت به شهر بلخ و عیش و نشاط  
کردن و اضطراب رابعه
- (۳۳) بیان برخاستن رابعه از خواب و گلگشت گلشن کردن و در مقام پرستش بکتاش  
بر آمدن و نامه نوشتن به او
- (۳۴) گفتار در بیان ظهور عشق زین‌العرب و استحضار خلاق از حالت او و بکتاش
- (۳۵) اندیشه کردن شاه حارث از مصاف گذشته و رفتن به بخارا به پیش شاه سامانیان  
و تجدید عهد اخوت و یکانگی با وی
- (۳۶) خواندن استاد ابوالحسن شاعر متخلص به رودکی اشعار رابعه‌ی بنت کعب را به  
جهت شاه‌نصر سامانی و بیان کردن عشق وی با بکتاش غلام خود و خبر یافتن حارث از  
کار خواهر خویش
- (۳۷) غزل رابعه‌ی بنت کعب [و واکنش دیگران]
- (۳۸) بازگشتن حارث از بخارا به بلخ و به کار خواهر و بکتاش براندیشیدن
- (۳۹) خواب دیدن رابعه عالم غیب را و تعبیر به وفات خود نمودن و به بکتاش خبر دادن
- (۴۰) آگاهی یافتن شاه حارث از امور خواهر خود و بکتاش و حکم به حبس بکتاش  
کردن

(۴۱) رفتن حارث به قصر زین‌العرب خواهر خود و دست‌های او را فصد کردن و در گرمابه گرم افکندن و در گرمابه بر رویش بر آوردن و شرح حال رابعه در آن گرمابه‌ی سوزان

(۴۲) مناجات کردن رابعه در گرمابه و باسرانگشتان به خون خویش بر دیوار نگاشتن و جان دادن و بیرون آوردن وی را و در خاک سپردن

(۴۳) خواب دیدن بکتاش در زندان رابعه - معشوق خود - را، و از حالات وی استحضار یافتن و از زندان رستن و شاه حارث را کشتن و بر سر قبر رابعه رفتن و خود را نیز کشتن

(۴۴) در رویا دیدن عارفی شرح حالات و درجات رابعه و بکتاش بعد از مرگ ایشان

در طول متن، رضاقلی خان هدایات در ۳ جا از نام کتاب یاد کرده است، یکبار در مقدمه‌ی کتاب:

چو گلزار ارم کن در صفایش که بر این نام، خود آمد بنایش  
چو نامش خود «گلستان ارم» کن حریمش را به حرمت چون حرم کن (۱۸ و ۱۷)  
یکبار در بخش پایان مقدمه:

چون این گلزار را در برگشادم «گلستان ارم» نامش نهادم  
گرش این نام بنگاری به خامه بگو بنگاردهش «بکتاش نامه» (۲۴۳ و ۲۴۴)  
و در نهایت، در آخرین ابیات منظومه، هنگام معرفی دیگر آثارش:

«گلستان ارم» پاینده گردید که نام از این کتابش زنده گردید (۲۶۲ و ۲۶۳)  
این نام، یعنی عبارت «گلستان ارم» تا پیش از رضاقلی خان در پاره‌ای دیگر از متون نظم فارسی هم مشاهده شده است، از جمله:

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت...  
حافظ

قصرش گلستان ارم، صدرش دبستان کرم در هر شبستان از نعم، بستان نو پرداخته  
خاقانی

گلستان ارم جز عارض جانان نمی‌باشد    پریزادی به غیر از چشم مؤگان نمی‌باشد  
جبّذا! این خطّه‌ی یزد است یا دارالامان    یا گلستان ارم، یا روضه‌ی دارالقرار؟  
وحشی بافقی  
این تکیه که رشک گلستان ارم است    مانند حرم، مکرم و محترم است  
هاتف اصفهانی

منظومه‌ی گلستان ارم با بیت‌های زیر آغاز می‌شود:

الهی جان ما را بخش نوری    به نور جان دل ما را حضوری  
دلی ده سر به سر در نور جان غرق    وجودی همچو دل، از پای تا فرق  
وجودی ز آتش عشقش گدازان    در آن آتش همی سوزان و سازان ...

که یادآور مقدمه‌ی وحشی بافقی بر منظومه‌ی فرهاد و شیرین است:

الهی سینه‌ای ده آتش‌افروز    در آن سینه دلی، و آن دل همه سوز  
هر آن دل را که سوزی نیست، دل نیست    دل افسرده غیر از آب و گل نیست  
دلم پشعله گردان، سینه پر دود    زبانم کن به گفتن، آتش آلود  
کرامت کن درونی درد پرورد    دلی در وی درون درد و بیرون درد  
دلم را داغ عشقی بر جبین نه    زبانم را بیانی آتشی ده  
بده گرمی دل افسرده‌ام را    بر افروزان چراغ مرده‌ام را  
به راه این امید پیچ در پیچ    مرا لطف تو می‌باید، دگر هیچ  
پس از دعا و نیایش، در سوّمین باب منظومه، هدایت مسئله‌ای را تحت عنوان  
عمومی «اثبات علوّ و دنوّ خداوند» معرفی می‌کند و دست به بحثی پیچیده می‌زند  
(بیت‌های ۸۰ - ۶۵)، و با این کار، تا حدّی از اصل بحث خود دور می‌شود. چنین به نظر  
می‌رسد که هدایت تمایل داشته معلومات مختلف خود را به شیوه‌های گوناگون بازگوید.

و چه بسا طولانی شدن مقدمه‌ی داستان رابعه و بکتاش او (۲۷۴ بیت) به همین دلیل باشد. در این مقدمه، هدایت از اشارات و تلمیحات مختلف (به ویژه به آیات و احادیث) بهره برده است، که هر جا لزوم به توضیح بوده است، در پانوشت صفحه توضیح آن ارائه گردیده است. با وجود این، نظم هدایت در طی کل اثر، نظمی است روان و عمدتاً غیر فنی و نامتکلف. این ویژگی با آغاز داستان خود را بیشتر می‌نمایاند.

در طول متن، رضاقلی خان در چند جا طبع سلیم خود را می‌ستاید و دل خود را بحر معانی و معارف می‌داند:

از آن بحری که اندر سینه دارم      در معنی دوصد گنجینه دارم  
 بسده قدرت کزان بحر نهانی      برون ریزم گهرهای معانی  
 کلامی پاک و نغزم کن حکایت      که هر کس گوید «احسنت، ای هدایت» ۱۰-۱۳  
 چنین زاینده بحری کی سراید؟      که چون برگیری از وی، دیگر آید ۱۸۱

او در مورد تأثیر جذبات عشق نیز چنین می‌گوید:

گهی در نطق من آمد، سخن شد      گهی در نای او، صوت حسن شد  
 گهی در نطق من، نامش فصاحت      گهی در لعل او، اسمش ملاحات ۲۲۰-۱

و چون سعدی، گلستان خویش را می‌ستاید:

از این گلشن نکوتر، گلستان نیست      که او را آفت فصل خزان نیست ۲۴۳  
 و یا با نظامی به رقابت برمی‌خیزد:

به نامش نامه‌ی من باد نامی      نکوتر نظم از نظم نظامی ۲۷۴

با وجود این، علیرغم این ادعاها، در نظم رضاقلی خان گهگاه سستی‌هایی نیز دیده

می‌شود، به این صورت که گاه دو مصراع بیت یا دو بیت متوالی، از بازی یک‌گروه از واژگان پدید آمده‌اند، مانند مثال‌های زیر:

- علو ذات تو عین دنوّ است      دنوّ ذات تو عین علوّ است      ۷۰
  - دمی در عرش و سرّ فرش گفته      دمی در فرش و سرّ عرش گفته      ۱۴۲
  - به جز ناکامی این جانست کامی      به جز بدنامی این جانست نامی
  - من و ناکامیش، کز کام خوش تر      من و بدنامیش، کیز نام خوش تر      ۲۲۷-۸
  - دو رنگین سوری‌اش چون زعفران شد      دو مشکین عبهرش چون ارغوان شد
  - کسی دیده است سوری زعفرانی؟      کسی دیده است عبهر ارغوانی؟      ۴۹۷-۸
  - یکی آهوی مشکین دید درچین      بود در چین بلی آهوی مشکین      ۵۵۴
- و یا ابیات ۶-۱۶۵، ۱۳۳۵ و ۲-۱۴۵۱.

همچنین برخی لغزش‌ها در انتخاب قوافی دیده می‌شود که نمونه‌هایی از آنها به

شرح زیرند:

- در این معنی مشبّه یا معطلّ      ز قرب و بعه تو وامانده غافل      ۷۳
- همان آن کعب شد در مال و سامان      نبودش کمتری از آل سامان      ۲۸۳
- ز هر چیزی که اندر خاطر آمد      عطا کردش چنان کاندرا خور آمد      ۴۳۰
- به پیش تخت، جام می‌نهاده      پی اظهار صد معنی نهاده      ۹۳۹

و یا نمونه‌هایی از لغزش‌های دستوری، مانند عدم رعایت یکدستی واژگان در گروه

همپایه‌ی زیر:

- سپاه و شهری و ایسل و قبایل      به سلطانیّ او گشتند مایل      ۵۴۵
- و یا عدم رعایت هماهنگی اجزاء از نظر شمار:
- به کریاس رفیعش چرخ را رشک      کواکب قطره‌ها در چشمش از اشک      ۳۸۵
  - گه آن شد که جان پرواز گیرد      عناصر وام خود را باز گیرد
  - درودن زان بود ای مرد آگاه      که از هم دور گردد، دانه و کاه      ۴۵۹

اما به هر حال این گفته‌ها از ارزش‌های ادبی کار هدایت نمی‌کاهند. خیال پردازی‌های ظریف او و توصیفات دقیق و شاعرانه‌ی او از افراد و جایها در جای جای این اثر هویداست. هدایت از همان آغاز کتاب، مباحث توحیدی و فلسفی و اجتماعی خود را مطرح می‌کند و از ارائه‌ی استدلال‌های پیچیده و غامض هم خودداری نمی‌کند.

حال ممکن است این سؤال پیش آید که رضاقلی خان با چنین روحیه و طرز تفکری، چرا به عشق (آن هم عشق زمینی) پرداخته است. او چنین استدلال می‌کند:

چو در عشق حقیقی ره نداریم چرا عشق مجاز از کف گذاریم؟  
 نشاید زیستن بی عشقبازی حقیقی گر نباشد هم مجازی  
 چو خور بگذشت و شب شد آشکاره ز شمع افروختن ما را چه چاره؟  
 حقیقت دان تو عشق و سوز و سازش چرا آخر نهی نام مجازش؟ ۲۰۵-۹

و با همین عقیده، زمینه را برای تعریف داستانی عاشقانه هموار می‌سازد:

ز درد خسویشتن بدم دم خویش به نام دیگران گویم غم خویش  
 حدیث عشقبازان همدمم بس خیال جان گدازان محرمم بس ۲۳۱ و ۳

رضاقلی خان در مورد داستان خود طرح اولیه‌ای را ارائه نمی‌دهد، فقط در مقدمه‌ی خود، این داستان را واقعی می‌داند و خود را راوی این واقعیت:

مرا زان این حکایت دلپسند است که راز عشق و رازی سودمند است  
 بزرگان ره و پیران صدّیق به صدق این حکایت کرده تصدیق ۲۴۰-۱  
 و مدّعی است که حرف قدیمی نمی‌زند و می‌خواهد داستانی تازه نقل کند:

همه افسانه‌ها ایشان بگفتند بر آن افسانه بسیاری بخفتند  
 چو یاران من نخواهم گفته گفتن که دلکش نیست درّ سفته سفتن ۲۳۶-۷

نظم و سیاقی که بر گفتار رضاقلی خان تا این مرحله حاکم است، ناگهان با مدح طولانی او از ناصرالدین شاه، آشفته می‌شود. البته به نظر می‌رسد که انجام چنین کاری، آن هم از نویسنده‌ای خانه‌نشین که روزگاری مسند امور مختلف بوده است، صرفاً به منظور دریافت صله یا کمکی برای امرار معاش بوده است. این بخش (ابیات ۲۷۴-۲۴۶) حاوی ۲۷ بیت است و سپس داستان رابعه و بکتاش با معرفی کعب و حارث آغاز می‌شود، که شرح داستان آن در بخش‌های پیشین این مقدمه آمده است.

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## ● شیوه‌ی تصحیح گلستان ارم

از گلستان ارم چندین نسخه موجود است:

۱) نسخه کتابخانه‌ی ملی به شماره ۲۹۸، به خط تحریری در قطع متوسط و نگاشته شده در ۱۲۶۱. این نسخه یادداشتی گویا از سراینده نیز دارد. این نسخه در کتابشناسی‌ها مضبوط است ولی اثری از آن یافت نشد.

۲) نسخه کتابخانه‌ی سلطنتی به شماره ۱۲۲۳۲ که «دیوان» رضاقلی‌خان را نیز شامل می‌شود.

۳) نسخه چاپ سنگی ۶۱۵۷-س کتابخانه ملی در ۲۰۶ صفحه، در قطع پالتویی و دارای ۱۹ تابلو، چاپ ۱۲۷۰ قمری (نسخه‌ی ملاک).

۴) نسخه چاپ سنگی ۵۵۰۷-س کتابخانه ملی. این نسخه تفاوت چندانی با نسخه ۳ ندارد و تفاوت اصلی آن در تاریخ چاپ (۱۲۷۲ قمری) و پاره‌های کلمات و اصطلاحات است.

۵) نسخه عکسی موجود در کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۶۴۳۱ و به تاریخ ۱۲۷۵ قمری، که تحت عنوان عمومی «انوار الولاية» حفظ می‌شود. این نسخه برخلاف نسخ دیگر ذکر شده در بالا که در هر صفحه حدود ۱۵ بیت شعر دارند، در هر صفحه ۵۰ بیت شعر دارد و با توجه به اینکه در هر برگ موجود آن، دو صفحه از دیوان عکاسی شده است، هر صفحه حاوی ۱۰۰ بیت می‌شود. این نسخه ۲۸ برگ است، که از نسخه‌های مهم در تصحیح حاضر به شمار می‌رود. در هر جای تصحیح که قصد ارجاع به نسخه بدلی بوده است، از شماره‌ی نسخه بهره جسته‌ام، یعنی آنکه مثلاً «ن ۴» به معنای نسخه چهارم؛ نسخه چاپ سنگی ۱۲۷۲ کتابخانه‌ی ملی است.

در این تصحیح به منظور راحتی بیشتر خوانندگان، علائم سجاوندی لازم چون

گیومه‌های گفتارها و علامات سؤال و مکث و تعجب را در متن گنجانده‌ام، تا به روان‌خوانی خوانندگان افزوده شود. علاوه بر آن، آنجا که برای حفظ وزن، وجود تشدید لازم بوده است، آن را هم آورده‌ام، چون بیت:

از او یک قطه گر کس آب گیرد گل ار باشد از و گلاب گیرد  
 همچنین لازم به توضیح است که بسیاری از پیوسته‌نویس‌ها را - که در دوران رضاقلی خان هدایت معمول بوده، اما اکنون جز آشفتگی خواننده سودی ندارد - به صورت گسسته نوشته‌ام، کما اینکه کلماتی چون «بامداد»، «بیسبب»، «بکارت»، «بنخجیر» و «بکسرا» به ترتیب به صورت «به امداد»، «بی سبب»، «به کارت»، «به نخجیر» و «به کس را» آورده‌ام. از سوی دیگر کلمه‌هایی چون «به ببیند» را به صورت متعارف «ببیند» آورده‌ام تا مفهوم «به ببیند» (خوب ببیند) تداعی نشود.

همزه‌های روی پاره‌ای کلمات را که به معنای یای نسبت یا نکره هستند به صورت همان «یاء» بازنویسی کرده‌ام و البته تمامی چنین مواردی را در میان دو پُرانتز قرار داده‌ام [مثل پرد (ه) ها]، که امانت رارعايت کرده باشم. حروف و علائمی را نیز که میان دو قلاب [] آورده‌ام، علائمی هستند که در متن زائندند و وزن شعر را مخدوش می‌کنند، لیکن به لحاظ حفظ امانت، در جای خود محفوظ مانده‌اند.

نکته‌ی آخر، مسئله‌ی توضیحات و حواشی ارائه شده است. مسائل مربوط به مسائل شعر رضاقلی خان را نیز برای مطّول نشدن مقدمه، گهگاه در پانوشت‌ها ذکر کرده‌ام. ترکیبات و اصطلاحات جالب توجه یا بدیع متن در پانوشت‌ها نیامده‌اند و در پایان کتاب فهرست شده‌اند. نظر به اینکه طیف خوانندگان منظومه‌های غنایی طیفی گسترده است و همگان را با هر دانشی می‌تواند شامل شود، پاره‌ای توضیحات ممکن است بر ارباب فن ابتدایی یا مگّر بیاید که امید است دانشمندان در چنین مواردی طیف وسیع مخاطبان این‌گونه مطالب و پاره‌ای توضیحات لازم را در نظر داشته باشند.

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## متن منظومه‌ی گلستان ارم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

کتاب مثنوی موسوم به «گلستان ارم» من مثنویات هدایت عفی عنه

- الهی جان ما را بخش نوری      به نور جان، دل ما را حضوری  
 دلی ده سربه‌سر در نور جان غرق      وجودی همچو دل از پای تا فرق  
 وجودی ز آتش عشقش گدازان      در آن آتش همی سوزان و سازان  
 وجودم ز آتش عشقت برافروز      وز آن آتش سر و پای دلم سوز
- ۵      سراسر دردمندان از زن و مرد      ز تو درمان همی خواهند و من درد  
 بسده دردی دل بسی حاصلم را      که او درمان کنند درد دلم را  
 من و درد تو ای فرخنده فرمان      به حکم اینکه درد توست، درمان  
 مرا در حمد خود شیرین زیان کن      به شرح عشق خود، نیکویان کن  
 کرامت کن چنان حرفی شکرتم      که کس انگشت نگذارد به حرفم
- ۱۰      از آن بحری که اندر سینه دارم      دُر معنی دو صد گنجینه دارم  
 بسده قدرت کزان بحر نهانی      برون ریزم گهرهای معانی  
 کلامی پاک و نغرم کن حکایت      که هر کس گوید «احسنت، ای هدایت»<sup>۱</sup>  
 قبولی مستدرج کن در کلامم      کزان گردد بلند آوازه نامم  
 گلستانی که هستم عندلیب<sup>۲</sup>      پر از گل ساز، گلبن عتق‌ریش  
 ۱۵      مساز این گلبنان را خوار<sup>۳</sup> و ضایع      بهشتش کن ز گلهای صنایع  
 ز خاشاک معایب ساده‌اش کن      قبول هر دل آزاده‌اش کن  
 چو گلزارم کن در صفایش      که بر این نام، خود آمد بنایش

۱-ن ۵: که هر کس احسنت گوید ای هدایت: که از نظر وزن نیز اشکال دارد.

۲- عندلیب: بلبل.

۳- در سایه نسخه‌ها خار آمده است.

چو نامش خود «گلستان ارم» کن حریمش را به حرمت چون حرم کن  
چو قدرت دادیم بر انتظامش بسده هم همّت بر اختتامش

## در توحید و تقدیس ذات ایزد تعالی و صفت تنزیه آن حقیقت از علم و عین

### حکما و عرفا

- بنام آنکه بی‌نامش به نامه نمی‌گردد روان از عسجز، خامه ۲۰  
خداوندی که در بالا و در پست همه هستی گواه هستیش هست  
مبّرّاً ذات او از مثل و مانند منزّه از کم و کیف و چه و چند  
همه ذّرات، ظاهر کرده‌ی او همه گیتی پسید آورده‌ی او  
همه عالم به نورش گشته پیدا ولی خود نه نهان و نه هویدا  
بدو قایم و زو مهجور کونین<sup>۱</sup> که نه در علم می‌گنجد، نه در عین ۲۵  
به هر ذّره ز نور آفتابش ظهوری و ظهورش، خود حجابش  
ظهور جمله هستی‌ها به نورش خفای ذاتش از فرط ظهورش  
همه کارش عجایب در عجایب همه جا حاضر و از جمله غایب  
عیان ذات و صفاتش از مظاهر ولی برچشم کس ناگشته ظاهر  
تعالی عن قیاسات الخالایق<sup>۲</sup> صفات ما کجا او راست لایق ۳۰  
منزه از مُعاین<sup>۳</sup> وز مکاشف هم او معروف و خود هم اوست عارف  
ز ما تا حضرتش نه فصل و نه بین ولی محروم از و هم علم و هم عین<sup>۴</sup>  
اگر قدوسیان<sup>۵</sup> زو بوده محروم یکایک در مقامی مانده معلوم  
اگر خاص است، حیران در شهودش اگر عام است، نادان در وجودش

۱- دو عالم بدو استوار، در عین حال از او دورند.

۲- فراتر از معیارهای آدمیان.

۳- بیننده، معاينه کننده.  
۴- فاصله و حجابی میان ما نیست و او نیست، ولیکن به دیده و دانش از دیدارش محرومیم.  
۵- فرشتگان.

اگر عشق و اگر عقل و اگر جان همه در درک ذاتش گشته حیران ۳۵  
 خرد سرگشته است اندر صفاتش بگو چون پی‌برد برگنه ذاتش؟  
 همه از حضرتش حیران و غمناک به عجز اندر خروش «ما عرفناک»<sup>۱</sup>  
 تعالی الله<sup>۲</sup>، قدیم با عنایت که نه هستش بدایت<sup>۳</sup>، نه نهایت

### در بیان ضلالت اهل فکرت در ذات و اشارت به هدایت اهل معرفت و

#### مجاهدات

به سوی او چسان کس راه جوید که او خود «ثُمَّ وَجِهَ اللَّهُ»<sup>۴</sup> گوید  
 سپهر بی‌ستون بر پای از او ماند زمین بی‌ستون برجای از او ماند ۴۰  
 مه و خورشید بر گردون، شب و روز به نور قدرت او گیتی افروز  
 به صد سرگشتگی گردون به رفتار به گرد خویش گردان، همچو پرگار  
 محقق راست این معنی محقق<sup>۵</sup> که باشد صانع این صنعاها، حق  
 همه ذرات عالم از کم و بیش فرو درمانده در ماهیت خویش  
 همه سرگشته در این آفرینش چه اهل دانش و، چه اهل بینش ۴۵  
 نخستین گوهر دریای جودش فرو می‌برد و آمد در سجودش  
 بیه آدم ذره‌ای از آن خرد داد که تشخیص عیارنیک و بد داد  
 دلش چون سینه‌ی سینا<sup>۶</sup> از آن بود به حکمت‌های حق بینا از آن بود

۱- «تو را نشناختیم»، از حدیث نبوی «ما عرفناک حق عبادتک».

۲- این شبه جمله بیشترین بسامد وقوع شبه جمله‌های تعجبی را در این منظومه داراست.

۳- آغاز، ابتدا

۴- در سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۱۱۴ آمده است:

وَلِلَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهَ اللَّهِ... (مشرق و مغرب خدای راست، پس به هر جا روی

آوردید، رو به سوی خداوند است...)

۵- بر هر پژوهنده‌ای هویدا است که ...

۶- عرصه‌ی فروزان کوه سینا در اثر معجزه‌ی موسی (ع).

- خرد سرّ ربوبیت<sup>۱</sup> چه داند؟ به جز حرف عبودیت چه خواند؟  
چو عقل جزوی<sup>۲</sup> ما مقتدا شد هزاران فتنه و غوغا به پا شد ۵۰  
به قدر دانش خود نکته‌(ای) راند در این ره هر کسی، و آخر فروماند  
ز حق این علم و دانش گشته پیدا کجا زین دانش آید حق هویدا؟  
ببین ارباب دانش را پس از جهد چو طفلان رضیع<sup>۳</sup> بسته در مهد  
یکسایک در مقامی سازمانده به دعوی بی خبر زین راز مانده  
یکی وامانده در حبس طبایع یکی افتاده در دام صنایع ۵۵  
یکی را عجب، چشمان کور کرده ز نخوت، بلغم بجا عور کرده  
یکی بگرفته از فرط جهولی طریق اتحاذی<sup>۴</sup> و حلولی<sup>۵</sup>  
یکی ره رفته، صاحب راز گشته یکی گامی دو رفته، باز گشته  
شفای آن یکی رنج اشارات نجات آن دگر، قید عبارات  
یکی در پرده‌ی پندار مانده یکی پیوسته در گفتار مانده ۶۰  
بلی زین کار، آن گردیده آگاه که نور حق نمودش سوی حق راه  
کسی ایمان کامل کرده حاصل که اندر عشق، جانش گشته واصل  
دلی از سرّ حق آگاه بوده که هم حق سوی خود راهش نموده  
به عشق این راه بسپردن بسباید که بی عشق از خرد کاری نیاید  
زهی مه‌ری که در سفلی<sup>۶</sup> و عالی ز نورت ذره‌(ای) خود نیست خالی<sup>۷</sup> ۶۵

۱- خدایی، پروردگاری. ۲- خرد ناقص

۳- شیرخواره

۴- این نظر که وجود حق واحد مطلق است و همه چیز به آن موجود و به خود معدوم است.

۵- اعتقاد به حلول (وارد شدن روح شخصی در جسم دیگری).

۶- پایین، پایین‌تر

۷- به این معنا که تمامی ذرات جهان از نورالهی بهره‌مندند.

اثبات علو و دنو و کمورد فی ادعیه الاثمه و نفی تشبیه و تعطیل تمجید اهل

صراط المستقیم<sup>۱</sup>

ز ما بعدت ز راه قرب ذات	به ما قرب تو ز اسماء و صفات
ز ما بعد تو باشد بعد ذاتی	ز قدس ذات لا بعد الجهاتی
به ما قرب تو هم قرب جهت نیست	یقین جز از ره اسم و صفت نیست
از این رو هست ذات را علوی	و زین ره هست ذات را دنوی <sup>۲</sup>
۷۰ علو ذات تسو عین دنو است	دنو ذات تسو عین علو است
معطل <sup>۳</sup> گو نگر در بعد تنزیل	که اثبات دنو شد نفی تعطیل
مشبه <sup>۴</sup> گو نظر کن قرب و تنزیه	که ایجاب علو شد سلب تشبیه
در این معنی مشبه یا معطل	ز قرب و بعد تو وامانده غافل
یکی احوال <sup>۵</sup> شده و آن دیگر اعور <sup>۶</sup>	درستی‌شان نه اندر دیده‌ی سر
۷۵ مشبه مانده در بعد تو غافل	معطل بوده در قرب تو جاهل
به یکسو مانده از تعدیل و توسط <sup>۷</sup>	ز راه افتاده از افراط و تفریط
بود ز افراط و تفریطش چو تعدیل	بر عارف نه تشبیه و نه تعطیل
ره عارف، صراطی مستقیم است	زه گر منحرف آیی، جهیم <sup>۸</sup> است
شعوری کو در اینجا اشعری را	بر موسی، چه قدرت سامری را
۸۰ ره اهل طریقت ذوق و حال است	نه اینجا راه اهل اعتدال است

۱- اثبات بزرگی خداوند و نزدیکی او به انسان به همان صورت که در دعاهای ائمه آمده ...

۲- نزدیک شدن، نزدیکی

۳- کسی که وجود خدا را انکار کند و شرایع را باطل بداند.

۴- آنکه درباره‌ی خدا قائل به تشبیه است.

۵- یک چشم

۶- چپ چشم، دوبین

۷- دوزخ، بنگرید به سوره‌ی صافات، آیه‌ی ۹۷.

۸- میانجی‌گری / از وسط نصف کردن.

### مناجات و اظهار عجز از معرفت ذات و صفات حضرت قاضی الحاجات

خداوندا تو خود دانی که چونی که از ادراک و وهم ما برونی  
جهان را جمله<sup>۱</sup> بر وفق مشارب<sup>۲</sup> تویی رب المشارق و المغارب<sup>۳</sup>  
همه ذرات در راه تو پویان به تعلیم تو تهلیل<sup>۴</sup> تو گوویان  
به توحید تو ناطق گری بپرسی زمین و آسمان و عرش و کرسی<sup>۵</sup>  
تو خورشیدی و ما یک ذره‌ی خوار بر خور<sup>۶</sup>، ذره را آخر چه مقدار؟<sup>۸۵</sup>  
تو عمانی و ما یک قطره‌ی خرد<sup>۷</sup> بین تا قطره از عمان چه پی برد  
به احسان تو حمدی بر تراشیم و گرنه ما و حمد ما چه باشیم؟  
به توحید تو اسما در نگنجد تو و او (و) من و ما در نگنجد  
تو و او و من و ما، نفی باید که تا اثبات ذات کس سراید  
همین معنی ببايد گفت در ذات که «التوحيد اسقاط الاضافات»<sup>۸</sup> ۹۰  
چو می‌باشد صفات عین ذات نشاید کرد هم نفی صفات  
اگر پسندار ما را بر تراشی تو بودی و تو هستی و تو باشی  
به حکمت جمله عالم آفریدی ز عالم جمله آدم برگزیدی  
به شش روز این جهان پیدا نمودی به چل روز آدمی برپا نمودی  
به آب رحمتش تخمیر کردی به دست قدرتش تعمیر کردی ۹۵

۱- در ن ۳ و ن ۴ «جمعه» آمده که نادرست است، جمله در ن ۵ دیده شد.

۲- آبشخور

۳- اشاره به آیه‌ی ۴ سوره صافات: خداوند پروردگار مشرق‌ها و مغرب‌هاست.

۴- تسبیح، گفتن لا اله الا الله.

۵- در آیه‌ی الکرسی آمده است: وسع کرسیه السموات و الارض... معنی بیت: اگر بپرسی که چه کسانی به توحید تو معترف هستند، آنها همان زمین و آسمان و عرش و کائناتند.

۶- خورشید

۷- ن ۵: خورد

۸- یکتا پرستی یعنی کنار نهادن دیگر چیزها

دمیدی اندرو خوش نفخه‌ی روح ز روح خویش، ای قدّوس و سبّوح<sup>۱</sup>  
 عنایت کردیش چندین شرافت که بودش بر مَلک، فخر خلافت  
 ز انعامات خود، ای داور پاک چه‌ها کردی، ببین با یک کفِ خاک  
 ز ما خود طالب سودی نبودی ز راه مکرمت جودی نمودی<sup>۲</sup>  
 سزای حضرتت ز انسان که باید ز ما بیچارگان آخر چه آید؟<sup>۱۰۰</sup>  
 مگر هم از وفور رحمت و جود ببخشی جُرم مسکینانِ نابود  
 ز «لا تأمن»<sup>۳</sup> نباید داشت بیمی که خود «لاتقنطوا»<sup>۴</sup> گفتی کریمی  
 اگر بر ما فروگیری خطا را فرو گیریم دامان، مصطفی را

### در نعت حضرت خاتم النبیین و قایل صدوقه کنت بینا و آدم ماء و الطین

محمد، نور پاک ایزد پاک سزاور نشستِ تخت لولاک  
 به معنی، اُولین پیغمبران را به صورت، آخرین دین آوران را<sup>۱۰۵</sup>  
 وجود او غرض زین آفرینش طفیل او سراسر اهل بینش  
 مبرهن سازِ وحی آسمانی حقایق گوی راز منّ آنی  
 رسولی کاو نبوت را گزین بود همان دم کادم اندر ماء و طین<sup>۵</sup> بود  
 همه ارواح قدّوسی اسیرش به صد فخر و شرف، فرمان پذیرش  
 صدف بود آدم و، او چون گهر بود شجر بود آدم و، او چون ثمر بود<sup>۱۱۰</sup>  
 صدف آری به جز بهر گهر نیست شجر آری به جز بهر ثمر نیست

۱- خداوند، آنچه که تسبیح می‌شود

۲- من نکردم خلق تا سودی کنم

بلکه تا بر بندگان جودی کنم...»

۳- ایمن مباش [به نقل از سوره یوسف آیه ۱۱]

۴- ناامید مباش. [لاتقنطوا من رحمة الله] [سوره‌ی زمر آیه ۵۴]

۵- آب و گل، ابتدای خلقت

به صورت آدم از او را پدر شد      به معنی او پدر، آدم پسر شد  
چو<sup>۱</sup> نیکو نکته‌ای آن ذوفنون گفت      که «نحن الاخرون السابقون»<sup>۲</sup> گفت  
فکندی چون زهجرش بودی اندوه      به زاری خویشتن را از سر کوه  
نخستین موج دریای قدم اوست      وجود آرنده شخص از عدم اوست ۱۱۵  
وجودش پرتو خورشید ذات است      ز انوار وجود کاینات است  
شهنشاهی کونینش رسیده<sup>۳</sup>      وز آنها، فقر را او برگزیده  
که از سبابه، مه مُشْتَق<sup>۴</sup> نموده      گهی بر خلق سز حق نموده  
گهی سنگی ازو تسبیح گفته      گهی دُرچ درش را سنگ سفته  
به معراج از مقاصد دست شسته      ز حق جز بخشش اَمّت نجسته ۱۲۰  
هر آن نُزلی<sup>۵</sup> کزان عالم رسیده      به پیش اهل این عالم کشیده  
از آن رو خاتم پیغمبران شد      که شرعش ختم شرع دیگران شد

### در خطاب زمین بوس و تعظیم شریعت حضرت نبوی و بیان اتحاد شریعت و

#### طریقت و حقیقت

زهی عالم شده در زیر و بالا      به هر سزّی ز نور حق تعالی  
کلید گنج سبجانی، زیانت      بیان سزّی یزدانی، بیانت  
تو صاحب صدر دیوان خدائی<sup>۶</sup>      شفیع عاصیان بر خطائی ۱۲۵  
همه در حال فرقتند و تو جمعی      همه پروانه گانند و تو شمعی  
تو گستردی فرو خوان نعم را<sup>۷</sup>      صلا دادی عسرب را و عجم را

۱- باید علی القاعده «چه» باشد.

۲- اشاره به خاتمیت و جامعیت شریعت پیامبر اسلام

۳- پادشاهی دو جهان به او داده شده

۴- روزی، هدیه، تعارف

۵- تو سفره‌ی نعمت‌ها را گستردی

۶- شکافته

۷- بالاترین مقام در عرش الهی

به سرعت هیچ شرعی، مشترک نه	طریق دین حق این است و شک نه
شد از سرعت از آن منسوخ هر شرع	که او اصل است و دیگر شرع‌ها، فرع
شریعت، قول و فعل آمد طریقت	همان حال تو را معنی حقیقت ۱۳۰
سه منزل، لیک از فرط کمالت	یکی با هم چو قول و فعل و حالت
ز کفّار لعین <sup>۱</sup> بس رنج دیدی	بسی رنج و ملالت‌ها کشیدی
به اعجاز خود و شمشیر کزّار <sup>۲</sup>	زدودی زنگ کفر از جان اشرار
پس از خود جای خود کردی عنایت	به شمیم حق، علی، شاه ولایت
گناه ما ضعیفان گرچه کم نیست	تو چون ما را شفیع، هیچ غم نیست ۱۳۵
به حقّ آنکه دایم در شهودش	همی بوّی و می‌کردی سجودش
که بزهانی از این امید و بیم	بداری بر ره حق، مستقیم
مرا مهر وّضی خود فزایی	دلم را طور نور حق نمای <sup>۳</sup>

### در منقبت شاه اوصیاء، آدم اولیا، مظهر ولایت الهی حضرت ولایت جاهی

امیرالمؤمنین، میر مظفر	امام خلق و داماد پیمبر
بدو کشف الغطاء و از سلونی <sup>۴</sup>	صلا زن بر برونی و درونی ۱۴۰
صفات ایزدی ظاهر ز ذاتش	چو ایزد گشته در ذات و صفاتش
دمی در عرش و، سرّ فرش گفته	دمی در فرش و سرّ عرش گفته
هر آنکو دیده برق ذوالفقارش	فتاده در دل از هیبت، شرارش
نسبی را همزه و همراز و همدم	چه در رنج و چه در شادی، چه در غم
به سرّ حق، علی دانا و عارف	ز سرّ او، خدا آگاه و واقف ۱۴۵

۱- لعنت شده ۲- مراد، حید کزّار، علی (ع) است.

۳- مانند کوه طور، که نور الهی به عنوان معجزه در آنجا باریدن گرفت.

۴- کشف الغطاء به معنای شکستن گردو (ی دانش) است. کلمه‌ی «سلونی» اشاره است به حدیث علوی «سلونی قبل ان تققدونی» (از من بپرسید پیش از آن که مرا از دست دهید).

یکی ذات مقدّس را دو مظهر یکی گشته علی، دیگر پیمبر  
علی و مصطفی، یک جسم و یک جان دو تن ظاهر شده بر عین اعیان  
به سوی خلق و حق، بهر هدایت از آن ظاهر نبوّت، وین ولایت  
یکی خورشید تابان گشته باهر<sup>۱</sup> فروغش در ده و دو برج<sup>۲</sup> ظاهر  
ز نور مصطفی انوار جمله ز سرّ مرتضی اسرار جمله ۱۵۰  
اگر صد سال ز ایشان باز گویم همان سرگشته‌تر، هر دم چو گویم  
ز عقل و دانش هر کس فزونند که خود دانند مر خود را، که چونند  
کسی طوفان بی‌دینی نبیند که اندر زورق ایشان نشیند

اشارت به حدیث «کنت کنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی  
اعرف»<sup>۳</sup> و بیان حکمت ظهور انبیا و اولیا علیهم الصلوٰة و السلام و کثرة و

#### وحدت ذات

چو یزدان گنج مخفی خواست پیدا گهرها ساخت از مخزن هویدا  
گهر زان دور از آن گنجینه می‌خواست و حسن خویش را آئینه می‌خواست ۱۵۵  
هر آن گوهر کزان مخزن جدا شد یکی آئینه‌ی خازن نما شد  
هم او گنج و هم او گنجینه آمد هم او منظور و هم آئینه آمد  
یکی چون صد به ره آمد شماره به جز صد خواندنش باری چه چاره  
اگر اندر حضیض آید و گر اوج همان دریاست اندر صورت موج  
در این دریا ببايد غوطه خوردن ببايد موج را تا کی شمردن ۱۶۰  
یکی دریا و ماهی‌های بسیار همه از آب و گوناگون به اطوار  
همان بهتر که از دریا برآئیم حدیثی چند از گوهر سرائیم

۲- اشاره به دوازده امام

۱- روشن، هویدا

۳- معنی حدیث قدسی: گنجی پنهان بودم، آشکار شدن را دوست داشتم، پس آفریدگان بیاوردم تا آشکار شوم.

سبب‌ها پرد(ه)‌های دیده‌ی ماست / مسبب ورنه خود بی‌پرده پیداست  
 هر آن‌کو دیده و رشد در عجب‌ها / مسسبب را بسببند در سبب‌ها

### در خطاب با خویش

- ۱۶۵ هدایت سر بر آر از خواب مستی! چه مغروری بدین پندار هستی؟  
 ز سر تا پای، یک سرپیچ پیچی / برو، کز پای تا سر هیچ هیچی  
 اگر انجم وگر افلاک گردی / ز خاککی بودی و، هم خاک گردی  
 ز تاب مهر، عکسی بر گیل افتاد / نه خود دانست و کارش مشکل افتاد  
 کند چون مهر رخشان رویه زردی / رود آن تاب(و) تو بی‌تاب گردی  
 ۱۷۰ غنیمت دان دمی را کاندر آنی / که در یک دم، نه تن ماند نه جانی  
 غنیمت دان دمی را کو غمی نیست / چو می‌بینی که عالم جز دمی نیست  
 سراسر نقش‌ها نقشی بر آب است / اگر چه بحر بنماید، سراب است  
 تو مسکین بس که زار و تشنه جانی / سراب و بحر را از هم ندانی  
 سراب و بحر را بگذاری باری / بزن نقشی که ماند یادگاری  
 به جز نقش سخن اندر زمانه / نماید هیچ نقشی جاودانه  
 بسی صاحب سخن در خاک خفته<sup>۱</sup> / سخنشان تا قیامت خلق گفته  
 نبود آدمی را گر کلامی / کجا بودی جهان را انتظامی  
 هر آن هستی که پیدا در جهان است / همان نوعی که بایستی چنان است  
 به فکرت باید از فکرت خبر یافت / به حالت باید از حالت اثر یافت  
 ۱۸۰ مرا ز آغاز فطرت چون سخن داد / روا نبود که ندّم در سخن داد  
 چنین زاینده بحری کی سراید / که چون برگیری از وی، دیگر آید  
 سخن بگشاد بر دل چون در عشق / بباید برگشادن دفتر عشق

۱-ن ۵: «گفته» است، که نمی‌تواند درست باشد.

### در صفت عشق

زهی عشق و زهی رسوائی عشق      زهی عشق و زهی شیدائی عشق  
 زهی رسوائیش، کاو پرده پوش است      زهی شیدائیش، کاین عین هوش است  
 ۱۸۵ دلی گر<sup>۱</sup> عاشقی شوری ندارد      چو چشمی دان، که آن نوری ندارد  
 محبت شعله (ای) باشد شرر بار      نماند شعله پنهان در خس و خار  
 اگر چه جسم کاهد، یا که زاید      بکو کاهد، که جان را جان فزاید  
 نکاهد شمع را از شعله تا تن      ز نور او نگردد بزم، روشن  
 کند عشق ار به کارت یک کرشمه      تراود خون ز چشمت چشمه چشمه  
 ۱۹۰ مبین این، کاو به قیدت بسته سازد      که از هر قید جز خود رسته سازد  
 کسی از عشق بر خوردار باشد      که دنیا پیش او مردار باشد  
 جمیل لم یزل<sup>۲</sup> چون حسن آراست      به چشم خویش، خود را جلوه‌ای ساخت<sup>۳</sup>  
 نخستین بحر حسنش زد یکی موج      بدید آمد ز موج اوبسی فوج  
 ظهور قدرتش قصد از بدایع      بروز حکمتش میل از صنایع  
 ۱۹۵ به عالم ذره (ای) خالی ز ذرات      نیابی لاجرم از جذبه‌ی ذات<sup>۴</sup>  
 به هر یک جذبی ار پنهان نبودی      نظام اندر چهار ارکان نبودی  
 همه دانسته رنگ<sup>۵</sup> و نفعه‌ی گل      چرا مرغی ندارد شور بلبل؟  
 همه کس دیده نور و پرتو شمع      چرا پروانه برگردش شده جمع؟  
 همه کس روی شیرین دیده دلشاد      چرا در کوه کندن مانده فرهاد؟

۱- ن: ۵: کز، که درست‌تر هم می‌نماید.

۲- ن: ۵: به چشم خویش، خود را جلوه‌ای خواست.

۳- باید علی‌القاعده «پدید» باشد.

۴- در خسرو و شیرین آمده است:

هر آن گوهر که هستند از عدد پیش

طبایع، جز کشش کاری ندارند

عربو، عطر.

همه دارند میل مرکز خویش

حکیمان این کشش را «عشق» خوانند...

- همه کنن قدّ لیلی دیده موزون / ۲۰۰  
 همه از کهربا گردیده آگاه  
 غرض زین نکته‌ها - کز حصر<sup>۱</sup> بیش است -  
 نه جنسیت همه در اصل و ذات است  
 همه در لُجه‌ی<sup>۲</sup> عشقیم خوش غرق  
 چو در عشق حقیقی ره نداریم  
 نشاید زیستن بی عشقبازی  
 چو خور بگذشت و شب شد آشکاره  
 حقیقت دان تو عشق و سوز و سازش  
 تو ساغر بنگری، من باده و می
- قد مجنون چرا چون بید مجنون  
 چرا سویش شتابان می‌رود کاه؟  
 که میل جنس، سوی جنس خویش است  
 بسا کز روی افعال و صفات است  
 ولی از عشق تا عشق است بس فرق  
 چرا عشق مجاز از کف گذاریم؟  
 حقیقی گر نباشد هم مجازی  
 ز شمع افروختن ما را چه چاره؟  
 چرا آخر نهی نام مجازش؟  
 می از ساغر ندانم، ساغر ار می<sup>۳</sup>

### در بیان جذبات عشق

- یکی نور است، عشق جلوه آرا / ۲۱۰  
 هزاران جلوه بر هر رنگ دارد  
 ز آتش جلوه‌گر گردیده روزی  
 تجلی کرد چون از مهر، چهرش  
 شد از پیر مغان یک لحظه پیدا  
 از و در کعبه عکسی دید طایف<sup>۶</sup>  
 فغان برداشت آن: «کاین جاش جوید»  
 یکی نور است و تعداد مقامش  
 ز هر جایی به رنگی آشکارا  
 جهان بر جلوه‌(ه) هایش تنگ دارد  
 وز او آتش پرستان راست سوری<sup>۴</sup>  
 پرستیدند مه‌ری را به مهرش<sup>۵</sup>  
 مغان بر پیر خود ماندند شیدا  
 وز او در دل جمالی یسافت عارف  
 ندا در داد: «کاین از ماش جوید»  
 به هر جایی دگرگون کرده نامش

۱- شماره

۲- میانه‌ی دریا، قسمت عمیق دریا

۳- شراب را ز جام، و جام را از شراب تشخیص نمی‌دهم.

۴- جشن، طرب، شوق

۵- خورشید را به عشق او پرستیدند

۶- طواف کننده

- چو زد بر دیده، بینائیش خوانند  
 چو در تن جلوه‌گر شد، جانش خوانند  
 گهی در نطق من آمد، سخن شد  
 گهی در نطق من، نامش فصاحت  
 ز روی دلبران خوانی جمالش  
 دل ما و رخ خوبان گزیند  
 در این جا سر به سر عجز و نیاز است  
 به معنی خود یکی در این میانه است  
 دمامد شیوه‌ی معشوق، ناز[ی] است  
 به جز ناکامی اینجا نیست کامی  
 من و ناکامیش، کز کام خوش‌تر  
 همیشه فکر عشقم در ضمیر است  
 دمی بر خویش گریم، گاه خندم  
 ز درد خویشتن بندم دم خویش  
 که «عذرا آن چنان از خلق، دل برد»  
 حدیث عشقبازان همدمم بس  
 بران بود و زان شد روزگاری<sup>۱</sup>  
 سخن سنجان ز یک جامند سرمست  
 همه افسانه(ه)ها ایشان بگفتند  
 چو یاران من نخواهم گفته گفتن  
 به گوش هر که او فرزانه باشد  
 چرا باید ز خود گفتن دروغی  
 که شمع مرده را نبود فروغی
- چو زد بر عقل، دانائیش خوانند  
 چو در دل شد میان، جانانش خوانند  
 گهی در نای او، صوت حسن شد  
 گهی در لعل او، اسمش ملاحظت  
 ز شخص خسروان دانی جلالش  
 که روی خود به چشم خود ببیند  
 در آن جا پای تا سر، کبر و ناز است  
 همه عشق است، ما و او بهانه است  
 پیایی لازم عاشق نیاز[ی] است  
 به جز بدنامی اینجا نیست نامی  
 من و بدنامیش، کز نام خوش‌تر  
 ز عالم جمله عشقم دلپذیر است  
 گشایم لب گهئ و گاه بندم  
 به نام دیگران گویم غم خویش  
 و یا «وامق چنین در عشق او مرد»  
 خیال جان‌گدازان محرمم بس  
 که گویم قصه‌ی یاری و یاری  
 ولی هر جام را اندازه(ای) هست  
 بر آن افسانه بسیاری بسختند  
 که دلکش نیست در سفته سفتن  
 حدیث عشق، کی افسانه باشد  
 که شمع مرده را نبود فروغی

۱- این بیت درن ۲ و ن ۳ مخدوش بود و از ن ۵ استخراج گردید.

مرازان این حکایت دلپسند است که راز عشق و رازی سودمند است ۲۴۰  
 بزرگان ره و پیران صدیق به صدق این حکایت کرده تصدیق  
 از این گلشن نکوتر، گلیستان نیست که او را آفت فصل خزان نیست  
 چو این گلزار را در برگشادم «گلستان ارم» نامش نهادم  
 اگر یک چیز را صد چیز گوئی به هر نامی همان یک چیز جوئی

در مدح و ستایش حضرت سلطان السلاطین، قهرمان الماء و الطین،<sup>۱</sup> غیاث  
 الاسلام و المسلمین، ابوالنصر ناصرالدین پادشاه قاجار خلد الله ملکه

تعالی الله، شهنشاه یگانه که بادا دولت او جاودانه ۲۴۵  
 شه لشکر شکن، سلطان ابوالنصر شهنشه ناصرالدین، خسرو عصر  
 سزای مسند کی، و افسر جم مهن خسروان، خاقان اعظم  
 ز شاهان او سزاوار سریر است که با بخت جوان ورای پیر است  
 سیامک رای و ظهورث جلال است فریدون فرّ و کیخسرو خصال است  
 چون شاه پیر از ملک جهان رفت به تخت خسروی شاه جوان رفت ۲۵۰  
 چو بر او رنگ خاقانی مکین<sup>۲</sup> شد زمین گردون شد و گردون زمین شد  
 ز رویش تخت شد پر لمعه‌ی<sup>۳</sup> نور چو هنگام تجلی، عرصه‌ی طور  
 چنان بالید ازو آن تخت و آن تاج که عرش از مقدم احمد<sup>۴</sup> به معراج  
 فرراز گاه چهر آن ملک چهر فروزان همچو بر چارم فلک، مهر<sup>۵</sup>  
 بر تخت چون تخت طاقدیش دو صد خسرو چو خسرو خاک لیش ۲۵۵  
 یکی کرسی چو کرسی بر زمینی فرراز کرسی عرش برینی

۱- آب و خاک.

۲- جای گرفته

۳- درخش، پرتو

۴- مراد، پیامبر اسلام است.

۵- بر اساس این باور دیرین که خورشید در آسمان چهارم از هفت آسمان جای دارد.

زُخش خورشید را پیرایه آمد که او خورشید حق را سایه آمد<sup>۱</sup>  
 ز رویش فزّ یزدان آشکارا ز مویش وام بسوی مشک سارا  
 چنان از عدل او راحت جهان را که شرم از ظلم خود، نوشیروان را  
 چنان آسوده دهرش زیر سایه که طفلی خرد<sup>۲</sup> در دامان دایه ۲۶۰  
 به انگشتر، سلیمان جست اگر جاه سلیمانی است بی انگشتری، شاه  
 اگر بُد جام کیخسرو جهان بین دلش جامی جهان‌بین، بل نهان‌بین  
 اگر بُد رای اسکندر، جهان‌گیر هم او بخشش جوان، هم رای او پیر  
 اگر بهرام بر گوران بُدی چیر<sup>۳</sup> چه جای گور، کاو چیر است بر شیر  
 بدی بهرام اگر دارا درین عهد گزیدی خدمت او را به صد جهد<sup>۴</sup> ۲۶۵  
 چونی در خدمتش بستی میان را وزاو آموختی تیر و کمان را  
 زره با تیر او خفتان<sup>۵</sup> جوشن سیه بارای او خورشید روشن  
 بوقت کینه جستن، چون نهنگی است گه دشمن شکستن، چون پلنگی است  
 به فزّخ در گهش تا سرنهادم قدم از فخر بر اختر نهادم  
 بُدم من<sup>۶</sup> خاک و اشتقاقش<sup>۷</sup> زرم کرد بُدم من سنگ و لطفش گوهرم کرد ۲۷۰  
 بلی نبود عجب از مهر انور که سازد خاک را زر، خاره گوهر  
 نگویم جز ثنای او مقالی نجویم جز رضای او خیالی  
 به نظم و نثر، چندانم که باراست<sup>۸</sup> به نامش نامها خواهم برآراست<sup>۹</sup>  
 جهان تا هست، این دولت بپایاد جهان دار جهان‌بان را بقا باد

۱- لقب ناصرالدین شاه «ضل‌الله» (سایه‌ی خدا) بوده است.

۲- در اکثر نسخه‌ها خورد ثبت شده بود.

۳- چیره، پیروز، ظفرمند

۴- تلاش، اینجا به معنی اشتیاق

۵- زره چرمین

۶- ن بودن، که نادرست است.

۷- مهربانیش

۸- ن: یاراست.

۹- این بیت مشکل قافیه دارد. در تمامی نسخه‌ها به همین شکل ثبت شده است.

به نامش نامه‌ی من باد نامی نکوتر نظم<sup>۱</sup> از نظم نظامی ۲۷۵

### آغاز داستان شاه کعب و صفت حارث پسر وی

به شهر بلخ شاهی حکمران بود که بر گردن کشان، حکمش روان بود  
 سکندر شوکتی، داراجلالی سلیمان حشمتی، یوسف جمالی  
 پشنگ آهنگ افریدون نژادی سیامک رای کیخسرو نهادی  
 ممالک در پناهش بی کم و کاست ز شمشیر کج او، پشت دین راست  
 نژادش گر چه از قوم عرب بود ولی مُلک عجم زو در طرب بود ۲۸۰  
 ز خاک کعبه و، هم «کعب» نامش طوایف کعبه سان در احترامش  
 شه سامانیان، میربخارا محبّ او نهان و آشکارا  
 همان آن کعب شه در مال و سامان نبودش کمتری از آل سامان  
 بهارانش پی راحت گزینی در آن سرحد بُدی صحرائنشینی  
 از این منزل به آن منزل خرامش و زان صحرا به آن صحرا مقامش ۲۸۵  
 همه کارش شکار و باده و جام به آئینی که بودی رسم بهرام  
 رعیت را نجات از رنج دادی بهای دست رنجی، گنج دادی  
 سپه را خدمتی کردی بهانه به پاداشش تهی کردی خزانه  
 به صحرا و به کاخ خویش با جیش<sup>۲</sup> گهی نخجیر<sup>۳</sup> می کردی، گهی عیش  
 مدامش کارنای ونوش بودی گهی سرمست و گه مدهوش بودی ۲۹۰  
 دل خود را به عشرت شاد می داشت زبند هر غمی آزاد می داشت  
 یکی فرزندی «حارث» نام بودش که خون خصم، می در جام بودش  
 هم از عهدی که جایش بود در مهد پدر را جانشین بود و ولیعهد

۱- ن ۴ و ۵: نظم، که نمی تواند درست باشد.

۲- لشکر

۳- شکار

پدر از مهر بی‌حد، رام با او / قدح نوش و حریف جام با او  
پدر چون کعب شاه و حارثش پور / زهی پورو پدر، نور علی نور ۲۹۵  
گهی چون شیر در نخجیر بودند / گهی نخجیر گه را شیر بودند  
گهی آهویشان افتاده در قید / گهی در دام آهو چشمکان، صید  
غزالان گشته صید قید حارث / بلی باشد غزالان صید حارث  
بدین قانون گذشتی روزگاری / نبودیشان به غیرعیش، کاری  
به حکم آنکه چون مهرش بُدی چهر / پدر را نیز با چهرش بُدی مهر ۳۰۰  
نکردی یک دمش از خویشتن دور / که عاقل می نخواهد جان ز تن دور

### آگاهی شاه کعب از مولود دختر خویش و او را «رابعه» نامیدن و «زین العرب»

#### خواندن

صبحی از صبحی شاه سرمست / به پیش تخت، ساقی جام بردست  
چمان ساقی به دست اندر چمانه / روان مطرب به چنگ اندر چغانه<sup>۱</sup>  
سرود رود و نوشانوش ساقی / فزوده جانها را جسم باقی  
به ساغر بُرده ساقی، خوش سرانگشت / هلالی چند را خورشید در مشت ۳۰۵  
صبحی بخشش شوخ با صباحت / لب چون ناروان، کان ملاحه  
مسلسل زلف مشکین چون کمندی / دل شد راز هر تاریش بندی  
طراحی چون خروسی گردن افراز / به بانگ قهقهه او را دهن باز  
ز تأثیر نواهای چغانه / ز حلقش خون دل، هر دم روانه  
به ساغر کرده ساقی، لعل گون می / چشیده شاه گه می، گه لب وی ۳۱۰  
به ناگه خادمی از در آمد / که «از برج شهی، ماهی برآمد!»  
زیباغ دولت شه رُست سروی / که بر هر شاخ او زبید تذروی<sup>۲</sup>

- بِهَشْتِی طَلْعَتِی، حورِا سرشْتِی  
 مَبَارِکِ گَلْبِنِی، فَرخَنْدِه باغِی  
 رُخِی چوَن سَرخِ گَل، زَلْفِی چو سَنبَلِ  
 مِیَان، چوَن موی و خُودِ از موی، نِیمِی  
 نَگاری جَانِ فِزَا، دَلکَشِ بَهاری  
 سَخْنِ کُوتِه، دُری نَاسَفْتِه اَمَدِ  
 هَمایونِ اَخْتَرِی، تَابَنْدِه بَرَجِی  
 زَبْرَجِ دَوْلَتِ گَرْدِیدِه پَسِیدَا  
 چو شِه بَشْنِید، از شَادِی شَدِ از دَسْتِ  
 چَنانِ از دِیدَنِ او شَادِمَانِ شَدِ  
 بِه حَکْمِ اینکِه جِزِ آن مِه جِیَبِشِ  
 چو رَابِعِ بُوَدِ آن سَرَوِگَلِ اَنَدَامِ  
 چو دَرِ خُوبِی رَخَشِ زَینِ العَرَبِ<sup>۲</sup> شَدِ  
 پَدَرِ بَنَمُودِ بَسِ گُوهَرِ فِدَایشِ  
 بِه صَدِ نَازِ و شَرَفِ، صَدِ جَاهِ و مَایِه  
 چَنانِ دَرِ نَازِ و نَعْمَتِ پَرورِیدِشِ  
 زِ هَفْتِ و هَشْتِ چوَن بَگَذَشْتِ سَالِشِ  
 هِزَارانِ دَلِ زَنامِشِ پَرِ طَرَبِ بُوَدِ  
 پَدَرِ چوَن دِیدِ سَوِی عِلْمِ رَایِشِ  
 سَمَنِ بَرِ هَرِ چِه دَرِ گُوشِشِ گَذَشْتِی  
 بِه نَظْمِشِ آن چَنانِ طَبِعی و دَسْتِی
- ۳۱۵ بدین خوبی، نه حوری، نه بهشتی  
 که رشکش باغ و، گلبن راست داغی  
 کجا گلزار را این سنبل و گل؟  
 دهان، چون نقطه و از نقطه، نیمی  
 نگارچین، بهار قندهاری  
 به باغت غنچه‌ای نشکفته آمد  
 مبارک گوهری، رخشنده درجی  
 ز درج عصمت آمد هویدا!<sup>۱</sup>  
 به سوی کاخ شاهی رفت، سرمست  
 که گویی از تنش زین شوق، جان شد  
 سه کوکب بود غارب<sup>۱</sup> در زمینش  
 مرا او را «رابعه» خواندند در نام  
 همان زین‌العرب وی را لقب شد  
 دعا جو گشت ز امید بقایش  
 سپردش کعب همچو جان به دایه  
 که هرگز دیده‌ی بدین ندیدش  
 جهان برگشت از صیت<sup>۳</sup> جلالش  
 به هر جا قصه‌ی زین‌العرب بود  
 معلّم خواند در خلوت سرایش  
 به عمر خود فراموش نگشتی  
 که نظم جمله را رونق شکستی

۱- نیکوی عرب، بهترین در عرب

۱- غروب کننده

۳- آوازه، شهرت

- به نقشش آن چنان قدرت پدیدار  
که سرگردان در آن مانی چو پرگار
- کمال صورت و معنیش حاصل  
ز تأییدات عشق، آن پیرکامل ۳۳۵
- نه تنها دانش و علم و مناعت<sup>۱</sup>  
که هم بودیش عفت، هم شجاعت
- اگر در تاختی رخس سبک رو  
به شیرینیش بردی دل زخسرو
- خرامان همچو کبک کوهساری  
چو شهبازی شکاری در سواری
- ز علم صورت و معنی خبردار  
مجاهد گشته با خود بهر دیدار
- چنان از علم رسمی بهره‌ور شد  
که جانش طالب علم دگر شد ۳۴۰
- بیاض دل ز قیل و قال می‌شسست  
سواء الوجه ذوق و خیال می‌جست
- سواء و جهش، آن خال سیاهش  
که بود از نقطه‌ی وحدت گواش
- اگر صد خال بر روی نکوداشت  
به معنی جمله در یک خال روداشت
- به روی خال آن زلفین دلجوش  
که وحدت راست کثرت گشته روپوش
- دهانش نکته ران در حق پرستی  
که شکل نیستی پندرفته هستی ۳۴۵
- چو لعلش دیده‌ها پر آب از عشق  
چو زلفش دل به پیچ و تاب از عشق
- برای عشرت آن ماه دلکش  
پدر آراستی بس محفلی خوش
- نوای ارغنون<sup>۲</sup> و نغمه‌ی چنگ  
خروش بریط و نای خوش آهنگ
- مغنی چون سرود آغاز کردی  
دل گلرخ طپیدن ساز کردی
- چو مطرب نغمه‌(ای) آهنگ کردی  
نوایش ماه را دلتنگ کردی ۳۵۰
- چو نائی بانگ نی بنیاد کردی  
سمن بر، ناله و فریاد کردی
- نگشتی حاصل از چنگ و ربایش  
به غیرانقلاب و پیچ و تابش
- پری‌رخ از پدر بس منفع<sup>۳</sup> بود  
پدر از حالت وی تنگدل بود

۱- نظر بلندی، استواری

۲- نام سازی است

۳- شرمناک، اثرپذیر

نه یاران را خبر از حال آن ماه      نه آن مه نیز از حال خود آگاه  
 ز عشقش چونکه در دل بود نوری      ز خردی در دلش می بود شوری ۳۵۵  
 گلش ز آب محبت چون نمی داشت      در این عالم دگرگون عالمی داشت  
 خوش آن دولت که مادر زاد باشد      خوش آن علمی که بی استاد باشد

امر کردن شاه کعب به حارث پسر خود و ترتیب دادن حارث قصر(ی) به

#### جهت رابعه بنت کعب

خوش الحان بلبل این نغزُ بستان      چنین دستان زلد در این گلستان  
 که چون زین العرب، ماه قصب<sup>۲</sup> پوش      دلی مانند دریا داشت در جوش  
 گهی در دفتر اوراق دیدی      گهی در انفس و آفاق دیدی ۳۶۰  
 دمی گفتمی، زمانی لب ببستی      گهی با جمع وگه، تنها نشستی  
 به شه اهل حرم گفتند ز اخلاص      که «اورا ساخت باید خانه‌ی خاص  
 که گیرد وی غمین و شاد باشد      ز قال و قیلها آزاد باشد»  
 همانا خود سوی شاه جهان شد      به قول دوستان همداستان شد  
 اشارت شد ز کعب، آن شاه آزاد      که تا حارث نهد آن قصر، بنیاد ۳۶۵  
 خردمندان به امر شاه دیدند      به نزدیک حرم جانی گزیدند  
 ز هر شهری شه با استطاعت      طلب فرمود ارباب صناعت<sup>۳</sup>  
 به اندک مهلتی از روزگارش      مهیا شد همه اسباب کارش  
 مهندس رنگ باغی دلگشا ریخت      که رنگ از روی خلد با صفا ریخت  
 درون باغ، قصری سخت پایه      که افکندی به قصر چرخ، سایه ۳۷۰  
 به ماهی چند، استادان پرکار      به سرگشتند استادان چو پرگار

۲.دنی

۱.در اینجا: سرود

۳.ن ۳ به صورت «صناعه» ضبط شده است

بدی بنای را گاه مقرنس<sup>۱</sup> به زیر پای، کرسی چرخ اطلس  
شدی نقّاش را هنگام نیرنگ به پشت دست، نقش نقش از رنگ  
یکی صنعت به باغ از باغبانش که در هر برگ، صد باغ جنانش  
از آن حجّار جادوگر به هر سوی بپا استاده کوهی بر سر کوه ۳۷۵  
مگر بودی میان لعبتی شنگ دوکوه فربه از موئی به آونگ  
سخن کوتاه شد، قصری چنان راست که دربانیش، رضوان از خدا خواست  
جهانی در جهان کردند بنیاد که از وی، دهر ویران گشت آباد

### رفتن شاه کعب به تماشای قصر دختر خویش رابعه ملقب به زین‌العرب و

#### وصف آن قصر

چو آگاهی به کعب آمد ز اتمام تماشا را سوی آن باغ زد گام  
نخستین دید درگاهی فلک سای که بودی حاجبش<sup>۲</sup> را بر فلک پای ۳۸۰  
یکی طاقی چون ابروی بتان طاق ندیده دیده جفتش را<sup>۳</sup> در آفاق  
بپاید بر سر ماهی قرارش به سقف از پایگاه مه، گذارش  
دری اندر صفا چون چرخ هشتم و تد<sup>۴</sup> های زرش تابان چو انجم  
صریرش طایران را الصّلا گوی مسیرش سائران<sup>۵</sup> را مرحبا گوی  
به کریاس<sup>۶</sup> رفیعش چرخ را رشک کواکب قطر(ه)ها در چشمش از رشک ۳۸۵  
ز سنگ آنجا هزاران بیستون بود که هر یک صد چون فرهادش فزون بود  
در آن کریاس از یک تخته مرمر مصفا حوضه(ای) چون حوض کوثر  
هر آن کو خورده جامی از زلالش بسان خضر، عمری لایزالش

۱- بنای بلند مدوّره، ایوان آراسته ۲- دربان

۳- فقط ن ۴ را را پس از جفتش دارد. ن ۳ و ن ۵ را ندارد.

۴- میخ ۵- روندگان، رهگذران

۶- خلوت‌خواهی شاه یا امیر

- زهی آن سنگ فرسا<sup>۱</sup> مرد ماهر  
 عصای موسیش شد تیشه در چنگ  
 که او از سنگ سازد پشته ظاهر  
 که چون او کرد ظاهر، چشمه از سنگ ۳۹۰  
 به زیبائی چون گلزار رخ یار  
 به زیبائی چون گلزار رخ یار  
 درون هر یکی، نهی شتابان  
 درون هر یکی، نهی شتابان  
 به طرفِ نهی، شمشادئ و سروی  
 به طرفِ نهی، شمشادئ و سروی  
 همه ره نارون همسایه با بید  
 همه ره نارون همسایه با بید  
 فغان آبشار از سنگ بر سنگ ۳۹۵  
 فغان آبشار از سنگ بر سنگ  
 ترنم‌های باد و ناله‌ی آب  
 ترنم‌های باد و ناله‌ی آب  
 میان باغ، ایوانی مطبّق  
 میان باغ، ایوانی مطبّق  
 خطا گفتم، خورنق یا سدیرش  
 خطا گفتم، خورنق یا سدیرش  
 روا نبود اگر گویم به تقلید  
 روا نبود اگر گویم به تقلید  
 نبودی گر بدی چون وی مشید<sup>۴</sup>  
 نبودی گر بدی چون وی مشید  
 دل گردون به رشک او مقید ۴۰۰  
 دل گردون به رشک او مقید  
 به چشم ناظران آمد مجسم  
 به چشم ناظران آمد مجسم  
 بدادی روضه را رضوان بهایش  
 بدادی روضه را رضوان بهایش  
 به رفعت برتر از این سقف مرفوع  
 به رفعت برتر از این سقف مرفوع  
 به عینه آسمانی پر ز انجم  
 به عینه آسمانی پر ز انجم  
 شده چون سقف مینا پر بدایع ۴۰۵  
 شده چون سقف مینا پر بدایع  
 به هر سو نقش مینو گشته ظاهر  
 به هر سو نقش مینو گشته ظاهر  
 دو صد استاد چینش آفرین گوی  
 دو صد استاد چینش آفرین گوی

۱- سنگ تراش.

۲- قصری با جلال و جبروت که شهره در معماری است. این قصر در کنار حیره و در مقابل فرات بوده است که نعمان بن امرء القیس دستور داد آن را برای اقامت بهرام گور - در آن زمان که کودک بود -

۳- ارتفاع، استواری

بسازند.

۴- برافراشته

- چه جای آفرینِ اهل چینش ز صورت آفرین، صد آفرینش  
 ز تمثال بتان نار پستان ز نو، نو کرده رسم بت پرستان  
 یکی بت خانه پر بُت‌های دلبر بهار بلخ را نو کرده از سر ۴۱۰  
 ز پیکرهای رنگین، بلخِ بامی<sup>۱</sup> چو پیکر خانه‌ی چین گشته نامی  
 ز معشوقان چنان حُسنی نموده که هر یک را ز نو عشاق بوده  
 چنان عشاق را بر بسته تمثال کشان افتاده معشوقان به دنبال  
 به نوعی نقش مجنون و جمالش که لیلی کشته مجنون بر مثالش  
 زلیخا را چنان دلکش کشیده که یوسف جامه‌ای او را دریده ۴۱۵  
 چنان فرهاد را نقشی فکنده که شیرین در هوایش کوه کنده  
 به رنگی کرده ظاهر روی وامق که عذرا کشته بر آن روی، عاشق  
 به حدی صورت رامین، دلارام که ویسش گشته با صد آرزو، رام<sup>۲</sup>  
 فراز قصر اوّل، طرفه قصری صفاتش را نه<sup>۳</sup> حدی و نه حصری  
 چنین تا هفتم آن از جمله ارفع به گوهرهای گوناگون مرصع ۴۲۰  
 بنامیزد یکی آئینه خانه وثاق<sup>۴</sup> خاص آن ماه یگانه  
 شدی چون کس شدی اندر میانش حدیث وحدت و کثرت، عیانش  
 در آن جا هر دمی بر چشم یاران هزاران یک شدی و یک، هزاران  
 من و نظاره‌ی آن بیت مرآت<sup>۵</sup> که در آنجا هزاران است، یک ذات  
 چو شه آن باغ و قصر جان فزا دید بسی بخشش به استادان سزا دید ۴۲۵  
 به هر یک داد با تحسین و توصیف بسی دینار و بس منشور و تشریف<sup>۶</sup>

۱- درخشان. «بامی» صفتی معروف برای شهر بلخ بوده است.

۲- این بیت و شش بیت پیشین در واقع ذهن خواننده را برای خواندن نوعی دیگر از داستان‌های عاشقانه (دلباختن معشوق به عاشق) آماده می‌کنند...

۳- ن: ۳ به

۴- خیمه، اقامت‌گاه

۵- خلعت

۶- آینه خانه، تالار آینه

به شادی<sup>۱</sup> جانب زین‌العرب تاخت به ترتیب اساس خانه پرداخت  
 ز دیبا و زر و گوهر، خزانه تهی فرمود صرف آن یگانه  
 فکور و خادمان چند، هشیار پرستاران چینی نیز بسیار  
 ز هر چیزی که اندر خاطر آمد عطا کردش چنان کاندر خور<sup>۲</sup> آمد<sup>۳۰</sup>  
 به وقتی تا سعادت گشته مقرون به دُرچ خویش شد آن دُرّ مکنون  
 به روزی به از و نابوده زان بعد به برج خویش رفت آن اختر سعه  
 شه و اهل حرم تا قرب ماهی برش بودند و زان پس گاه گاهی  
 شکر لب با گروهی خور رخسار<sup>۳</sup> در آن باغ بهشتی وش به رفتار  
 اگر در قصر، اگر در باغ بودی دلش چون لاله دایم داغ بودی<sup>۳۵</sup>  
 چو سالی چند زین منوال بگذشت بنای آسمان با شه دگر گشت  
 بلی، ز آغاز گیتی تا به انجام نماند دهر توسن<sup>۴</sup> با یکی رام  
 نهد هر لحظه در دستی عنانی بود هر ساعتی در زیر رانی

در بیان حکمت حوادث عالم پرنج و تشبیه آن به سفره شطرنج و وفات  
 یافتن شاه کعب و وصیت کردن شاه، حارث پسر خود را به عدل و داد و  
 محبت و مهربانی با رابعه الی آخره

به چشم آنکه شد عقلش خردسنج جهان نطعی<sup>۵</sup> است همچون نطع شطرنج  
 در او پس مهره‌های گونه گونه وجود هر یک از چندی نمونه<sup>۴۰</sup>  
 به صورت، جمله گر چوبند و گر سنگ به معنی هر یکی را دیگر آهنگ  
 اگر اسب و اگر پیل، ار پیاده به جای خویش هر یک ایستاده

۱- بر اساس ن ۴. در ن ۳ و ن ۵، «تساوی» آمده است.

۲- در ن ۳: خور

۳- «دهر توسن» ترکیب عجیبی است. «توسن دهر» به عنوان اضافه‌ای تشبیهی و به معنای «روزگار

پرشتاب» درست‌تر به نظر می‌رسد. ۴- بساط، صفحه‌ی شطرنج

- به طوری مختلف رفتار هر یک  
 اگر نزدیک شه، ور زانکه دورند  
 چون ندادن بنگرد آن کارگه را  
 چو آگاهی ندارد، دل خراشد  
 چرا این کج رود، آن یک رود راست؟  
 چرا از اسب، زین شه به خرزین<sup>۱</sup>  
 بدانند آنکه این بازی براند  
 چون حاصل گرددش (زان قتل، بردن  
 گرش باشد توقف، یا که تعجیل  
 دهد هر مهره را طرح دگرگون  
 گه این را دور سازد، گاه نزدیک  
 از آن مهره که ثابت کرد و سیار  
 و زان فرزین که اکنون بر سر آید  
 اگر نزدیک هم، ور دور باشند  
 غرض کآخر ازین شطرنج پر لعب  
 ز تأثیرات این گسترده شطرنج  
 گه آن باشد که جان پرواز گیرد  
 چو اسکندر حکیمان پی فشرده  
 به حکمت، مرگ اگر درمان پذیرد  
 چون مرگ آید، رود تأثیر معجون
- خلاف یکدیگر، رخسار هر یک  
 همه از بهر یک بازی ضرورند  
 ز حیرت گم کند یکباره ره را  
 که: «آن رفت از چه؟ این بهر چه باشد؟  
 چرا شه اندر آنجا، رُخ در اینجاست؟  
 چرا رخ می‌نهد بیدق<sup>۲</sup> به فرزین<sup>۳</sup>؟  
 (که) این باید رود، و آن یک بماند  
 بسی را می‌شود راضی به مردن<sup>۴</sup>  
 ز حکمت باشد آن تغییر و تبدیل  
 که آرد بازی‌ای<sup>۵</sup> از پرده بیرون  
 گهش تسکین فزاید، گاه تحریک  
 نتیجه حاصل آید آخر کار  
 نتیجه شعبده بازی برآید  
 به کار یکدگر مأمور باشند  
 به صد بیچارگی شهمات شد کعب<sup>۶</sup>  
 فتادش زورق تن در شط رنج  
 عناصر وام خود را باز گیرد  
 و زان ظلمات، ره بیرون نبردند  
 حکیمی در جهان باید بمیرد  
 مرضها را اثر بخشد دگرگون

۱- پالان

۲- مهره‌ی وزیر در شطرنج

۳- مهره‌ی پست شده است

۴- در ن ۳ بازی پشت شده است

۲- مهره‌ی پیاده در شطرنج

۴- مشکل قافیه

۶- «شطرنج» و «شط رنج»، نمونه‌ای از جناس ادبی.

- قضا اندر دل کعب این اثر کرد  
خوش آن کس کاو به مرگ تن نمیرد  
به دل گفتا که «اینک، گاه مرگ است  
اشسارت کرد تا حارث درآید  
به حارث گفت با چشمی گهربار  
بدم من قطره (ای) از بحر قلزم<sup>۱</sup>  
بدم من ذره‌ای زان مهر تابان  
روانم را به نیکی باد انجام  
مرا اکنون سرآمد زندگانی  
جهانداری به عدل و داد می‌کن  
به فرزندان من بس مهرور<sup>۲</sup> باش  
ز بهر کس ندارم دل گرانی  
چنان خواهم که بر این حور منظر  
به پیدا و نهانش یار باشی  
نهالی را که چون وی باشدش اصل  
شدی گر یکسر مو بروی آزار  
گرش برپا نشیند نوک خاری  
بکردش چون به فرزند گرامی  
از این غافل که با او دور گردون  
وصیّت‌های شه، حارث پذیرفت  
زبان بریست کعب و دست بگشاد
- ۴۶۵ که جانش را ز مرگ تن خبر کرد  
ز جانش بی‌خبر چون من نمیرد  
نهالت را خزان بار و برگ است»  
همان آن دختر سیمین بر آید  
که «می‌بندم من اینک زین سفر، بار  
کنون این قطره در قلزم شود گم  
سوی مهر اینک ذره شتابان  
که جز نیکی نجستم اندر ایام  
تو باقی باش در ملک جوانی  
دل غم‌دیدگان را شاد می‌کن  
به جای من تو بر ایشان پدر باش  
به جز این سیم بر، باقی تو دانی  
تو باشی صد ره از من مهربان‌تر  
غمی گر بایش، غمخوار باشی  
چو دریایی بدین گلبن، دهی وصل  
نشیند در دو چشم جان من خار<sup>۳</sup>  
مرا نَبُود در آن عالم قراری»  
۴۸۰ سفارش کرد یاران را تمامی  
چه بازی آورد از پرده بیرون  
پسر بیدار شد، لیکن پدر خفت  
رخ زین‌العرب بسوسید و جان داد

۲- مهرورز، مهربان

۱- بزرگ - وسیع

۳- ن: خوار

چون یاران حال شه نظاره کردند به سوگ او گریبان پاره کردند  
 پرستاران، که و مه<sup>۱</sup> در رسیدند به اشک و آه، افغان برکشیدند ۴۸۵  
 فغان و ناله بی‌اندازه کردند ز خون دیده رخ را غازه<sup>۲</sup> کردند  
 رخ زین‌العرب از مرگ شه زرد تنی لرزان و جانی با دو صد درد  
 به روی چون مهش از هر کناره شتابان اشک‌ها همچون ستاره  
 برغم چرخ رای مرد آگاه بسخوم ثابت و سیاره آگاه  
 ز خون دل، زخمش گلگون چو لاله بر آن رخ اشک، چون بر لاله ژاله ۴۹۰  
 عجب منما که باشد لاله گلگون عجب باشد که باشد ژاله گلگون  
 مگر خون دل از چشمش برون شد که بر رخ ژاله‌اش هم‌رنگ خون شد  
 خطا گفتم، کزان گلرنگ لاله شدش گلرنگ آن اشک چو ژاله  
 ز بس سیلی که بر روی و بر آورد سمن چون لاله‌اش نیلوفر آورد  
 تهی فرمود از سنبل، چمن را بسنفته گشت مر باغ سمن را ۴۹۵  
 سحابش لاله را<sup>۳</sup> پژمردگی داد تگرگش غنچه را آزادگی<sup>۴</sup> داد  
 دو رنگین سوری<sup>۵</sup> چون زعفران شد دو مشکین عبهرش<sup>۶</sup> چون ارغوان شد  
 کسی دیده است سوری زعفرانی؟ کسی دیده عبهر ارغوانی؟  
 مگر آگه بد از عشق، آن غم اندوز که کردی خویشان را ماتم آموز؟  
 به مرگ کعب، باب خوش خصالش سیه پوشید چشم و زلف و خالش ۵۰۰  
 همه کشور چو زلف او سیه پوش ز یاران دور، با محنت هم آغوش  
 همه گردنشکشان صاحب افسر نهاده جای افسر، خاک بر سر

۱. فرادست و فرودست

۲. ن ۵: سحابش را لاله را

۳. احتمالاً باید «آزردگی» باشد. «آزادگی» اینجا معنی ندارد.

۴. گل محمدی، کنایه از گونه

۵. هم صفت چشم معشوق است و هم صفت اندام او.

۶. سرخاب، سرخاب مالید، آرایش

- به حکم حارث آن شاه نکوبخت  
 به صد آئین عماری می‌کشیدند  
 به آب گُل، تن شه پاک کردند  
 به سوگش خلق را، تا قرب ماهی  
 بلی خوی جهان پیر، این است  
 نخستین، خسته(ای) را پروراند  
 به ناگه دست بی‌مهری برآرد  
 چون دهقانی است گردونِ فسون ساز  
 نبایستی اگر ز آغاز بودش  
 مگر بودن بُوَد بهر نبودن؟  
 درودن زان بُوَد ای مرد آگاه  
 کدامین گاه، ای دل، یا چه دانه است  
 به اثباتند و محو، این فوج در فوج  
 مگو دریا چرا موجی برآرد  
 لقب زانت ظلومی و جهولی<sup>۲</sup> است  
 که تو هیچی، همه کارت فضولی است
- مقام شاه شد بر تخته از تخت<sup>۱</sup>  
 به جایی کز برای شه گزیدند  
 چون گنجش جای زیر خاک کردند ۵۰۵  
 فغانی بود و افسوسی و آهی  
 که با پرورده، او را ظلم و کین است  
 سرش از خاک برگردون رساند  
 سرش ز افلاک بر خاک اندر آرد  
 که کِشت، و کِشته‌ی خود بَدَرُوَد باز ۵۱۰  
 چه بایستی همی کشت و درودش  
 مگر کِشتن بود بهر درودن؟  
 که از هم دور گردد، دانه و گاه  
 سبب‌ها خود بهانه در بهانه است  
 چو دریایی که هستش موج در موج ۵۱۵  
 بُرد موجی و موجی دیگر آرد  
 که تو هیچی، همه کارت فضولی است

### در نکوهش دنیا و بیان غفلت اهل و هوا جلوس شاه حارث بر تخت شاهی

- چون سلطان قادر است و لاابالی<sup>۳</sup> بود علّت قیاسات خیالی  
 بود دنیا چو زال چاپلوسی که سازد خویشتن را نو عروسی  
 ز خون سرخ دامادان تازه رخ خود را کند هر لحظه غازه ۵۲۰

۱- شاه از تخت سلطنت به غسلخانه (گورستان) منتقل شد.

۲- اشاره به آیه‌ی ۷۲ سوره‌ی احزاب، که در آن انسان «ظلم و جهول» (ستمکار نادان در حق خویش)، پذیرای امانت الهی معرفی می‌شود.

۳- خود کلمه یعنی «باکی ندارم»، اما در فارسی به معنای بی‌پاک، بی‌پروا و بی‌بندوبار است.

اگر چه هر کس از راه وی آگاه  
ولی هم آگهان را می‌زند راه  
دو صد شد کشته اندر هر کناری  
به سر نایرده با کس روزگاری  
همی بسیند فریب او نظرها  
ولی افسون او بستند بصرها  
پسدر را افکند ناگاه در چاه  
پسسر را بر نشانند بر سر گاه<sup>۱</sup>  
عجب تر اینکه از وی جمله غافل  
به مهر او نهند از ابلهی دل ۵۲۵  
طراوت بخش این زببند گلزار  
گل مقصد چنین پیراید از خار  
که چون حارث ز سوگ شاه پرداخت  
به کار ملک و تاج و گاه پرداخت  
پدر یکباره از یادش به در شد  
پسر شد شاه و بر تخت بدر شد  
زمین بوسید پیشش حاجب بار  
زبان بگشاد چون تیغ گهربار: ۲ ۵۳۰  
که «میران ذره و ش در بیم و امید  
به درگاهند، حاجتمند خورشید»  
اجازت داد حارث، شاه دوران  
به عرض قطره‌ها بر بحر عمان  
زمین شد موج زن بحری پر آذر  
که موجش بود تیغ و تیر و خنجر  
سران بر خاک پوزش سرنهادند  
بپا برجسته، جابر جا ستاندند  
همه استاده، سرهنگان و شیران  
امیران و وزیران و دبیران  
برای تهنیت، جان بر کف دست  
«مبارک باد» شان بر چرخ پیوست: ۵۳۵  
که «غم نبود اگر برخاست خسرو  
به جا بنشسته او را خسروی نو  
اگر سروی فتاد از طَرْفِ بستان  
بپا شد گلبنی نو در گلستان  
اگر شمعی فرو بنشت از سوز  
برآمد آفتابی عالم افروز  
اگر افراسیابی رخت بنهاد  
قدم کیخسروی بر تخت بنهاد  
اگر بگذشت کعب، آن شاه آزاد  
بجای کعب شه، حارث به جا باد! ۵۴۰  
زبان بگشاد خسرو بر ندیمان  
تلطف کرد و رحمت بر کریمان

به تشریف زر و دینار و متشور  
 به هر یک داد شه تشریف خاصی  
 ز دانایان یک فرخنده دستور<sup>۱</sup>  
 سپاه و شهری و ایل و قبایل  
 هدایا و تحف از هر امیری  
 بخارا (را) رسول آورد نامه  
 که «گر رفت از جهان، سلطان اعظم  
 سخن کوتاه، که تخت شهریاری  
 مخالف شد موالف<sup>۲</sup>، کینه‌ور دوست  
 چو آب خضر بُد در سوگ شاهی  
 چو مه از میغ<sup>۳</sup> و همچون صبح از لیل  
 به سوی قصر خواهر رفت، گستاخ<sup>۴</sup>  
 یکی آهوی مشکین دید در چین  
 مگر چین بود باغ و دختر، آهو  
 پریشان کرده مشکین گیسوان را  
 کجا آهوی او می‌خواست بندی؟  
 در آن آهو کسی آهو<sup>۵</sup> ندیده  
 نموده پر شکن، زلف کج خویش  
 در ابرو صد شکن از زلف او پیش

۵۴۵ دل غم‌دیدگان را ساخت مسرور  
 بسفرمودش به کاری اختصاصی  
 به نظم مملکت فرمود مأمور  
 به سلطانی وی گشتند مایل  
 روان شد بهر شاه با سریری  
 ره آوردی چه از گوهر، چه جامه  
 شه نوپاد مُلک آرا و خرم!«  
 مسلم شد بران شیر شکاری  
 که چون مار از عدو بر کند شه پوست  
 هزاران چشم پنهانی در سیاهی  
 بر آورد از سیاهی حارث آن خیل  
 به باغ اندر همی شد تا بدان کاخ  
 بود در چین بلی آهوی مشکین  
 ز سر تا پای او مُشکین چو گیسو  
 که تا باشد کمندی آهوان را  
 که کرد از مشک، آهو را کمندی؟  
 جز این کز پیش صیّادان رمیده  
 در ابرو صد شکن از زلف او پیش

۱- وزیر

۲- ابر

۳- گستاخ هم به معنای «دلیر» است و هم به معنای «جور»، «بی‌پروا» و «بی‌ادب». در اینجا معنای نخست کلمه، و در حالت قیدی مراد بوده است، یعنی این کلمه به جای «گستاخانه» به کار رفته است. این کاربرد باز هم در متن دیده می‌شود.

۴- عیب و علت

۲- دوست، دارای الفت

- ز گردن در گسسته عقد<sup>۱</sup> گوهر  
 ۵۶۰ بله صد عقد بیش از لؤلؤ تر  
 ز محنت غنچه‌اش بی‌آب گشته  
 ز ماتم سنبلس بی‌تاب گشته  
 به مشک اندوده گویی روی مه را  
 پریشان کرده گیسوی سیه را  
 نهاده تاج پریاقوت از سر  
 لباس حاجبان پوشیده در بر  
 چو آگه شد زحارث، اشکباران  
 به نزدیک آمدش با سوگواران  
 برادر، ماهش از پروین بری کرد  
 به افسون، رام با خود آن پری کرد  
 ۵۶۵ به صد آهستگی و مهربانی  
 پری رامش شد اندر همزبانی  
 ز بس کولؤلؤ از نرگس فروریخت  
 همی آتش زد لها آتش انگیخت  
 هم آخر حارثش بعد از دو صد پند  
 به ترک آه و زاری دادسوگند  
 که «از تن برکش این مشکینه اکنون  
 به گلگون دیبه (ای) آرای موزون  
 کسی کش سینه چون سیمین پرند است  
 سیه پشمینه بر بالاش چند است؟»<sup>۲</sup>  
 ۵۷۰ به جدّ و جهد با او بس بکوشید  
 که بر جای سیه، دیبا<sup>۳</sup> بپوشید  
 به ظاهر ترک ماتم گفت وزاری  
 ولی پنهان دلش را بی‌قراری  
 همانا داشت آگاهی دل او  
 که نزدیک است کار مشکل او  
 بلی، خواهد رسیدن چون قضائی  
 گواهی می‌دهد دل هم زجائی  
 چو خواهد خسروی جائی نزولی  
 فرستد پیش تر از خود، رسولی  
 ۵۷۵ بُدی آن سوز اندر جان زارش  
 رسولی از نزول شهر یارش  
 اثر می‌دید لیکن غافل آن ماه  
 که شاه عشق خواهد آمد از راه  
 چنان پنداشتی کان سوز آهش  
 بود از درد و مرگ کعب شاهش

۱- گردن بند

۲- درن ۳ ترتیب ابیات به صورت ۵۷۰، ۵۶۸، ۵۶۹ است.

۳- پارچه‌ای ابریشمی رنگین

رفتن شاه به شکار و شنیدن حالات بکتاش و دیدن او و عاشق شدن او بر

### بکتاش و آوردن او

غرور شاهی و عهد جوانی چه آرد غیر عیش و کامرانی؟  
 به هم این هر دو چون همدست گردند بسی هشیاز شاهان، مست گردند ۵۸۰  
 چو در خسرو ظهور آن (و) این بود به ناز و عیش، دایم همنشین بود  
 بهار جان‌فزا و باده‌ی ناب کسی در کنج خلوت آورد تاب؟  
 گرفت از دست ساقی، ساغری چند زلعلش نقل می را شگری چند  
 زخرگه رفت بر پشت سمندی<sup>۱</sup> به چنگش در، کماتی و کمندی  
 اشارت کرد بر خاصان درگاه: که «برگیرید سوی صیدگه راه» ۵۸۵  
 به صحرا رفت، جام باده در دست و شاقانش<sup>۲</sup> چو چشم خویشتن مست  
 همه صحرا زعکس جام رخشان توگفتی گشته چون کوه بدخشان  
 بنای ابر مروارید ریزی هوای کوه و صحرا نافه خیزی  
 بهاری ابر از بارنده باران بشسته روی گل‌های بهاران  
 گهی تیرافکنان ابر کماندار چنان تیری که پیکانش گهروار ۵۹۰  
 گهی خوش خوش ز طرف کوه خارا شده رنگین کمانی آشکارا  
 کمان و تیرگردون دیده زایام سپر بر سر کشیده مردم از جام  
 می ساقی عدوی هوشیاری نگاهش رهزن پرهیزکاری  
 دمادم شاه را پیموده<sup>۳</sup> جامی ز شیرین بوسه‌اش افزوده دامی  
 چو در نخجیر گاه‌شه رسیدند بسا نخجیر کاندرا خون کشیدند ۵۹۵  
 به شه گفتند: «کاندر این حوالی فلان سرهنگ را قصری است عالی  
 در آنجا شاه را آرام باید که ابر از قطره باری کم نماید

۲- نوکران، غلام بچگان

۱- اسب تیزرو

۳- در اینجا به معنای نوشیدن (یا نوشاندن)

جز این معنی، مراورا ماهر وئی است  
لبش دست شکر بر چوب بسته  
اگر یوسف بدیدی بر جمالش  
قدش سروی و بارِ سرو او ماه  
صفات حسن او چندان شمردند  
«کنیدم»، گفت «نام دلکشش فاش»  
شه هشیار، شد نادیده مستش  
بلی عشق است کزدل می‌برد هوش  
چو سرهنگ از قدوم شه جز یافت  
زمین بوسید پیش خسرو نو  
شاهش از مکرمت<sup>۲</sup>، دل تازه فرمود  
فرود آمد بدان کاخ همایون  
ز خدمت‌ها و پوزش‌های نونو  
نبیدی<sup>۳</sup> چند خورد و لعل گون شد  
بلی می هر خیالی را فزاید  
ز بکتاش اندر آمد گفتگویش  
به پوزش کرد سرهنگش زمین بوس  
که «فرزند من و، شه را غلام است  
بیا وردش به خدمت، مست باده  
ز رویش کساخ گفتی گشت روشن

که در هر بزمی از وی گفتگوئی است  
رواج قند مصری را شکسته  
زلیخاوار داری گنج و مالش  
ذقن<sup>۱</sup> چاهی و صید یوسف در آن چاه»  
که خود نادیده شه را دل ببردند  
بگفتندش که «نامش هست بکتاش»  
به دستش دل، که تا بنهد به دستش  
ز راه چشم، گه گاه از ره گوش  
مهیا کرد نزل و پیش بشتافت  
که «گردون باد خاک پای خسرو!»  
بر او اشفاق بی اندازه فرمود  
چو مهرخاوری بر تخت گردون  
بدو بس مهربان شد، جان خسرو  
به روی لعل گون، عشقش فزون شد  
نهان مرد را پیدا نماید  
که «ما را دید باید، ماه رویش»  
دلش از هجر او نالنده چون کوس:<sup>۴</sup>  
مرا خود زندگی بی [او] حرام است»<sup>۵</sup>  
مُعنبر<sup>۶</sup> سنبش بر پا فتاده  
زبویش هر مشامی رشک گلشن

۱- زنج، چانه، گودی چانه

۲- شرابی

۳- [او] فقط در ن ۴ دیده شد

۴- مهربانی، کرم

۵- طبل جنگ

۶- خوشبوی، عطر آگین

دو آهوفتنه ساز جان شیران  
 غزالش با دل حارث همان کرد  
 نیامیزد<sup>۱</sup> یکی مشکین کمندش  
 لبی، آب حیات از وی چکبیده  
 دو ابرو چون دو قوس گوش بر گوش  
 توگفتی هر دم از حوران فردوس  
 اگر هر ابرویش محراب هستی  
 کس ار آن نرگس غمّاز<sup>۲</sup> دیدی  
 سهی سروش مگو، کز سیم سروی  
 دلش می‌گفت: «کای عاشق، بپرهیز  
 لبش می‌گفت «چند از رفتن جان  
 نگاهش پرده‌ی تن باز می‌کرد  
 به هر دل غمزه چون عیّار می‌گشت  
 دو چشمانش به هر سو در حرب بود  
 نهان در نازها بودش نیازی  
 چو حارث دید آن شمع شبستان  
 پس از بی خویشی و آشفته رائی  
 به چشمان گفت: «غمّازی ندانم  
 ز ترکان کمان دارم بپرهیز  
 ز نام ار پرسیم، بکتاش نامم  
 مهیّا بُد به صید شیرگیران  
 که حارث با غزالان، پیش از آن کرد  
 که در هر سوی، صد حارث به بندش  
 تنی، برگ سمن زو آفریده  
 که هر دم تیر یارد بر دل و هوش  
 هزاران مشتری شیدا بر آن قوس  
 به محرابش چرا افتاده مستی؟  
 عجب گر سوی نرگس باز دیدی  
 دل زین العرب بر وی تذروی<sup>۳</sup>  
 زچشمانم، که دارد دشمنه‌ی تیز»  
 که بی جان را منم چون آب حیوان»<sup>۴</sup>  
 به دل می‌رفت، با وی راز می‌کرد  
 مگر بهر دل دلدار می‌گشت  
 مگر در جستن زین العرب بود  
 مگر آگاه بود از دل نوازی  
 زپا افتاد و بیخود شد چو مستان  
 بپرسیدش که «جانا از کجائی؟»  
 که ترکی مستم و تازی ندانم»<sup>۶۳۵</sup>  
 که ترکان را سری باشد به خونریز  
 جهان را خواجه و شه را غلام»

۱-ن ۳: نیامیزد

۲-سخن چین

۳-در اینجا و بیت ۶۳۱، راوی در بیان بخش‌های اصلی داستان شتاب کرده است!

۴-آب زندگانی

- همان سرهنگ با وی همزبان شد میان ترک و تازی ترجمان شد<sup>۱</sup>
- به توری کرد حارث نکته رانی که قدرت داشت بر لفظ و معانی<sup>۲</sup>
- ۶۴۰ دراز آمد سخن، چون زلف بکتاش سخن کوتاه، شد آخر راز دل فاش
- که شه را کرده حسن دلکشش صید کمندش پای دل آورده در قید
- به رغبت گر به شه نگذاردش میر به طوع<sup>۳</sup> از جان شیرین سازدش سیر
- نبخشد گر به شاهش میر سرهنگ فراخای<sup>۴</sup> جهان بر وی کند ننگ
- شهنش زر داد<sup>۵</sup> و گنج و ملک بسیار به زیرافکنند سر، سرهنگ ناچار
- ۶۴۵ اشارت کرد خسرو سوی بکتاش که «هان، اندر رکاب خسروی باش!»
- پرستاران مه سیما دویدند جنیبت<sup>۶</sup> های برق آسا کشیدند
- برآمد ماه رخ بر پشت کوهی چو ماه نو، نظرگاه گروهی
- و شاقان شکر گفتار دلخواه به پیشش چون سُها<sup>۷</sup> اندر بر ماه
- به ساقی گفت شاه بی دل و هوش: که «جامی در ده از آن تلخ چون نوش»
- ۶۵۰ یکی ساغر لبالب خورد خسرو به یاد لعل می خوار بت نو
- یکی جام دگر از نو طلب کرد اشارت جانب آن نوش لب کرد
- گرفت از دست شه، بکتاش ساغر زبوسه کرد دستش پر زشگر
- چنان از عشق او شه شد پریشان که بر رخ طره‌های فتنه کیشان
- بدان سیمین بری، بکتاش دلدار شکار افکن بُد و خونریز و خونخوار
- ۶۵۵ اگر در رزم، رستم خوی بودی و گگر در بزم، ایرج روی بودی
- چو خوش باشد که با حسن و مناعت بسود معشوق را رسم شجاعت

۱- عدم همزبانی حارث و بکتاش در الهی نامه موجود نیست.

۲- تسلط حارث بر زبان تورانیان نیز نکته‌ای است که در الهی نامه دیده نمی‌شود.

۳- میل، اراده، رغبت

۴- گسترده‌گی

۵- یک اسب

۶- ن دار

۷- ستاره‌ی کوچک، ستاره‌ی کم فروغ

چو شد سرمست از جام پنیایی عیان شد بر رخش از تاب می‌خوی<sup>۱</sup>  
 به جولان اندر آمد، چست و چالاک ز میدان رفت گرد وی بر افلاک  
 به بازی دست بردی چون سوی تیر هزاران رخنه کردی بر تن شیر  
 به چالاکگی و چُستی چون پلنگی فراز کوهی<sup>۲</sup> زین چون خدنگی<sup>۳</sup> ۶۶۰  
 اشارت شد ز حارث، شاه غازی که ساوی هم‌رهان جویند بازی  
 سواران گرد وی ناورد<sup>۴</sup> جستند هزاران سیم سرو از زین برستند  
 به تیر خنجر و زوبین و شمشیر همی هرکس هنر بنمود و تدبیر  
 ولی بکتاش، آن شیر شکاری فزون از جمله آمد در سواری  
 خجل گشتند از وی نامداران که بود اندر هنر پیش از سواران ۶۶۵  
 دمام مهر شه بروی فزودی پیایی دادیش هر دم درودی  
 دلش از شوق او رقص گشته بدو بکتاش خاص‌الخاص گشته  
 چنین تا سوی کاخ شاهی آمد همه ره بامیش همراهی آمد  
 وثاقی<sup>۵</sup> در خود زان سان و شاقی بدو بخشود و همدم، سیم ساقی  
 به اندک مدتی از رحمت شاه فروزان تر شد از هر کوکب آن ماه ۶۷۰  
 غلامان نکورو و سمن بوی همه کهنتر شدند و، حکمران او  
 به وقت رزم، مر بکتاش سردار به وقت بزم، شه را بهترین یار  
 براین بگذشت شه را روزگاران به عشرت بود با وی در بهاران  
 همه گردن کشان پست از جلالش همه پیر و جوان مست از جمالش  
 جهان در فکر این، کز عشق غمّاز کند در هر از نو فتنه آغاز ۶۷۵

۱- عرق

۲- بلندی زمین

۳- خدنگ درختی است با چوب بسیار سخت که از آن تیرو نیزه می‌ساختند.

۴- خیمه، خرگاه، اقامتگاه

۵- به بزد، به جنگ

شرح پربشانی زین‌العرب و رفتن وی بر منظر قصر به جهت تفرّج و دیدن

بکتاش و عاشق شدن او

نگار آرنده‌ای این ساده دیبا      نگاردار این چنین این نقش زیبا  
کز آن زین‌العرب، سرو سمن بر      دلی بودش چو اسپندی به مجمر<sup>۱</sup>  
به دل می‌گفت: «ای دل، ای چه سوداست      که از سودا و غم، جان و تنم کاست...»  
پی مشغولی خود هر زمانی      ز چیزی تازه می‌جستی نشانی  
گهی با دختران افسانه گفتی      گهی افسانه‌ای زیشان شنفتی ۶۸۰  
گهی در سرو، گه در لاله دیدی      گهی ره رفتی و گه آرمیدی  
گهی بر دفع غم ساغر گرفتی      گهی مستانه اشکی در گرفتی  
به چیزی خاطرش قانع نگشتی      خیالی از غمش مانع نگشتی  
شب از شب بیش دردش، روز از روز      همه شور و همه درد و همه سوز  
نمی‌دانست کاین درد از که باشد      همان دردش چه و درمان چه باشد ۶۸۵  
دل خود را شبی خرم نمی‌یافت      دمی با خویشتن همدم نمی‌یافت  
بسی عاشق که تخم عشق پاشد      ولی از عشق خود آگه نباشد  
بسا معشوق کاو دل می‌ریاید      ولی زان کار غافل می‌نماید  
گه آن شد که آن عشق نهانی      عیان سازد نشان بی نشانی  
شود انبدر وی و بکتاش پیدا      همه سرّ نهران سازد هویدا ۶۹۰  
چو شد نزدیک هنگام ظهورش      فزون تر شد دمامد، درد و شورش  
همی گفستی سرود و ناله کردی      ز نرگس لاله را پر ژاله کردی<sup>۲</sup>  
سخن‌های شکرکرदार گفستی      حدیث عشق و هجر یار گفستی  
بسی اشعار دلکش کرد انشاد<sup>۳</sup>      سخن‌ها را به عشق و شوق، بنیاد

۲- از چشم، صورت چون گل را پراز اشک می‌کرد.

۱- آتشدان  
۳- انشاء، نگارش

- ز دلت‌سنگی میان باغ می‌گشت  
 بدل گفتا: «روم بر بام این کاخ  
 دگر گفتا که: «این از من نکونست  
 به قصر هفتمین در، شد به ایوان  
 به خاطر آمدش کز منظر<sup>۱</sup> قصر  
 که ترتیب و نظام کار چون است  
 مگر حارث صلا‌ی عام داده  
 به جای خویش، میران قوی بخت  
 به پیش تخت گفتی دسته سروی  
 ملایک منظری در بی قرینی  
 دو چشمش رهزن ایمان عشاق  
 به رخ، زلف، و به طَرَفِ دوش، کاکل  
 مسلسل طَرَه‌ها<sup>۲</sup>، دزدان طَرَار<sup>۳</sup>  
 لبی چون لعل و دندانی چو پروین  
 هزاران خال بر عارض فزونش  
 یکی گردن به سان تخته (ی) عاج  
 بدان گردن اشاره کرده هر مو<sup>۴</sup>  
 میانی همچو موی<sup>۵</sup> و بر میان نیز  
 خرامیدی به نغزی<sup>۶</sup> چون به سوئی  
 چه جای چشم و روی زلف و خالش  
 ز سر تا پا همه غنج<sup>۷</sup> و دلالش<sup>۸</sup>
- چنین تا از کنار قصر بگذشت  
 سوی صحرا گشایم دیده گستاخ  
 شد این کارکسی، کش آبرو نیست  
 که در رفعت بُدی برتر ز کیوان  
 ببیند بارگاه خسرو عصر  
 شکوه شه به وقت بار چون است  
 به ایوان بود و سرداران ستاده  
 همان بکتاش پیش پایهی تخت  
 به زیبائی و رعنائی تذروی  
 سرراپادلبری و نازنینی  
 دو ابرویش به خوبی در جهان طاق  
 تو گفتی سنبل چند است برگل  
 معجّد زلفها، پیچیده چون مار  
 سرزلفی همه تاب و همه چین  
 سیه، مانند زلف مُشکْ گونش  
 بهای گردنش صد تختِ صد تاج  
 که خون ناظران در گردن او  
 مرصع دشنه (ای) چون غمزه خون ریز  
 تو گفتی می‌کشد کوهی به موئی  
 ز سر تا پا همه غنج<sup>۷</sup> و دلالش<sup>۸</sup>

۱- نظرگاه، محل دیدن

۳- سارقان زبردست

۵- ن ۳ و ن ۵: میان چون موی

۷- کرشمه، ناز

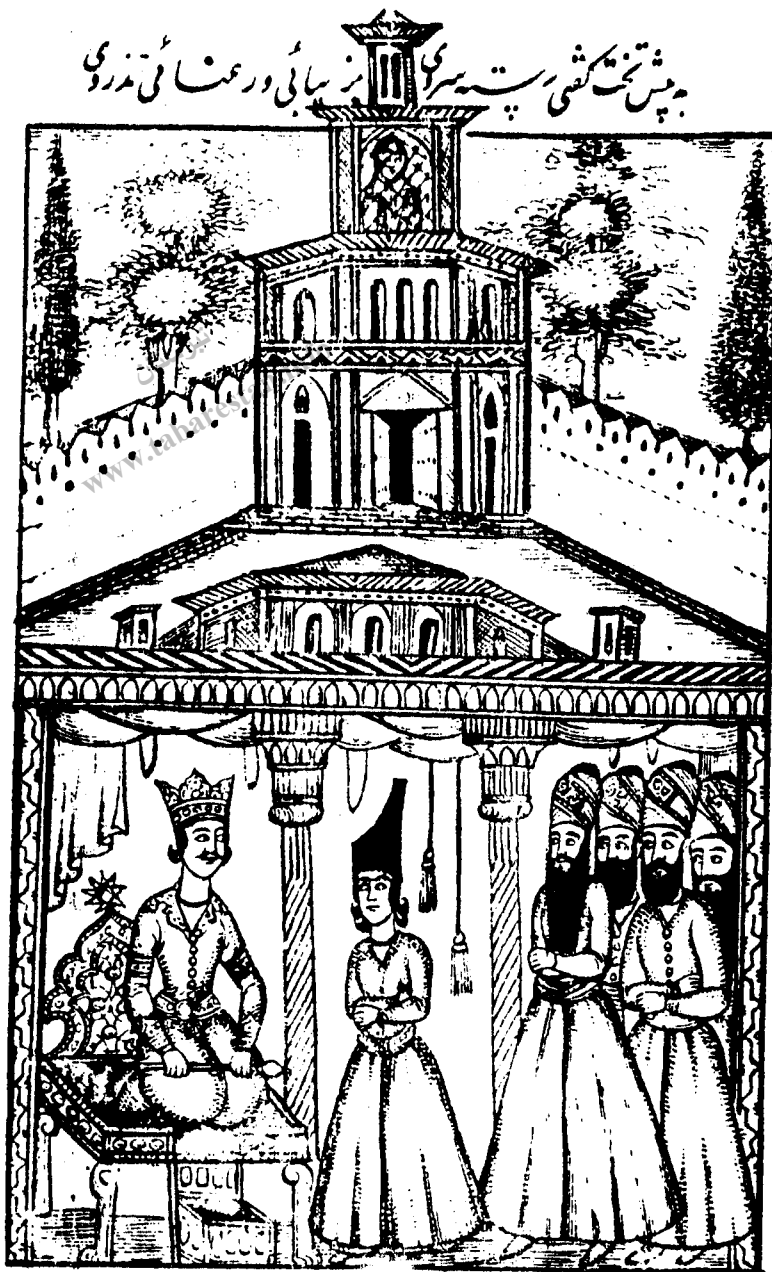
۲- موهای پیشانی

۴- این بیت فقط در ن ۴ خوانا بود

۶- در ن ۵: نه نرمی

۸- ناز

به پیش تخت کشتی پسته سرای  
بزرگ سیاهی در عنایتی تدری



رابعه بکتاش را از فراز قصر می‌بیند.

- کلاه ناز، بر سر کج نهاده      به هر سو شاخی از سنبل فتاده ۷۱۵  
 ز تاب باده رویش گشته گلگون      بدان نغزی که باشد شیر در خون  
 مگر از وقت طفلی تا کنونش      به جای شیردادی دایه خونش  
 دو مشکین طره‌اش، دل دزد و طرّار      دو مسکین نرگش سرمست و بیمار  
 بیاض گردنش پر لعمه‌ی نور      درختی رسته پنداری زکافور  
 تعالی‌الله! یکی نور الهی      بیابی جلوه (ه)ها، چندان که خواهی ۷۲۰  
 چو نوشین لب، لب نوشش نظر کرد      لب خود را زحیرت<sup>۱</sup> چون شکر خورد  
 به سرو قامتش چون دیده‌ور<sup>۲</sup> شد      دلش در بر چو قمری نوحه‌گر شد  
 به مشکین طره‌ای چون دیده بگشاد      به پای دل ز هر سو بندش افتاد  
 به هر عضوی دلش صید غمی شد      ز هر غم حاصل او ماتمی شد  
 از آن صورت دلش را در نهانی      هویدا گشت، یکدم صد معانی ۷۲۵  
 جمالی از خیال آب و گل دور      نیامیزد، چه گویم، نور در نور  
 تجلی‌های حق ظاهر در آن ذات      چو عکس آفتاب اندر به مرآت<sup>۳</sup>  
 در آن آیینه روی یار خود دید      چه می‌گویم، که او رخسار خود دید  
 برآمد خسرو عشق از کمینگاه      به غارت بُرد عقل و هوش آن ماه  
 دو چشمش محو و دل در شور مستی      نه از پا و سراگه، نه ز هستی ۷۳۰  
 به جسم و جان شراب عشق ساری      سراپا مستِ عشق و بی‌قراری  
 کمندش گردن جائز<sup>۴</sup> کمندی      به پای دل ز هر تاریش بندی  
 شراری<sup>۵</sup> شعله ور اندر دل او      اثر نگذاشته از حاصل او  
 شرار عشق، چندان مستیش داد      که آزادی ز قید هستیش داد

۱- ن: ۴. حسرت

۳- آینه

۵- آتشی

۲- تماشاگر

۴- جایز، ستمکار، ظالم

- از آن مستی دگر هشیار کردش  
ز خواب بی خودی بیدار کردش ۷۳۵
- چو در فکرت به حال خود دمی دید  
به خویش اندر، عجایب عالمی دید
- چو آن عالم به چشمش جلوه گر شد  
ز حیرت باز، زین عالم به در شد
- توگفتی رفت جانش سوی جانان  
که آگاهش کند از راز پنهان
- بلی در راه عشق پیر ز افسون  
هزاران راه پنهان است افزون
- نه تنها حاضران زین کار غافل  
که هم دلداه هم دلداری غافل ۷۴۰
- کسی این راز می داند که دیده است  
نه آن کو از من و چون من شنیده است

### در بیان غلبه عشق و سوز رابعه و بی قرار شدن وی در مفارقت بکتاش الی آخره

- به عشق اندر، هزاران داستان است  
که باید دید و بیرون از بیان است
- تعالی الله! زهی عشق جگر سوز  
کز و بر دل زند تیر جگر دوز
- ز راه دیده از روی نگاری  
در اندازد به دل، سوزان شراری
- شراری کوچو دل را بر فزود  
جهانی از تَفِ آن دل بسوزد ۷۴۵
- نه تقوی را بماند، نه خرد را  
بسوزد کفر و دین و نیک و بدرا
- نه عقل از وی دهد، نه تن، نه جانی  
که نگذارد ز غیر خود نشانی
- بلی، شاه است عشق و دل، سرایش  
ندارد در سرا ره، هر گدایش
- بدان شه هر که روزی یافت راهی  
ز فیض حضرتش شد پادشاهی
- اگر چه آتشش تن را بسوزد  
نباشد غم، که نورش جان فروزد ۷۵۰
- کند بی خویشان کس را در آغاز  
سرانجامش دهد ره سوی خود باز
- دلی را ساخت فانی چون فنایش  
کند باقی روان را هم بقایش
- نخستین شیوه اش سوز و گداز است  
هم آخر دردها را چاره ساز است

ز دردش رخ نتابد هر که مرد است که هم درد است و هم درمان درد است  
 چو شد زین‌العرب آماج<sup>۱</sup> تیرش به دل جا کرد دردی دل پذیرش ۷۵۵  
 سرپا درددش در عشق بکتاش عجایب حالتی پنهان شدش فاش  
 دلش رفت و غم دلدارش آمد ز کارش بُرد و وقت کارش آمد  
 ز عشقی او چنان شد بیخود و مست که پای از کار رفت و دل شد از دست  
 به جوش آمد ز جوش عشق، خونش پیریشان گشت عقل ذوفنونش<sup>۲</sup>  
 ملامت کرد خود را، «کاین نه راه است به جز حق مقصدی کاری تباه است» ۷۶۰  
 ولی زین گفتگو سودی نبودش که دردش بود و بهبودی نبودش  
 شکیبایی و دانایی سفر کرد ملامت، عشق او را بیشتر کرد  
 به خود پیچید بسیاری به تدبیر به جز شیدائیش ننموده تاثیر  
 همی می‌خواست تا مشغول باشد مگر دل از غمش معزول<sup>۳</sup> باشد  
 ولی چندان که شغلی ساز کردی دلش شور و شغب<sup>۴</sup> آغاز کردی ۷۶۵  
 به باغ اندر خرامان هر کناری ولی نگرفته دل در برقراری  
 چه در باغ و چه در ایوان، چه در کاخ زنیش عشق، دل سوراخ سوراخ  
 نه همدردی که گوید مشکل خویش دمی خالی کند از غم، دل خویش  
 نه هم رازی که با وی راز گوید غم پنهانی خود، باز گوید  
 نه محرم تا که نام یار پرسد ز حال آن بت طرّار پرسد ۷۷۰  
 گهی در گوشه (ای) خلوت نشستی رگ جان را به نیش صبر خستی<sup>۵</sup>  
 خیالش چون ربودی طاقت و تاب روان کردی ز چشم مست، خوناب  
 خیال رویش اندر نرگس مست تو گفתי نقش گل برآب می‌بست

۲. هدف  
 ۴. غوغا، آشوب

۱. ماهر، ورزیده  
 ۳. جدا شده، یکسونهاد  
 ۵. زخمی می‌کرد

- نمی‌دانست آن نقّاش بسی تاب  
 که چندانی نباید نقش بر آب
- گهی در باغ‌گردیدی<sup>۱</sup> خرامان  
 سخنگو با کنیزان و غلامان ۷۷۵
- گهی با شاخ‌گلبن<sup>۲</sup> رازگفتی  
 به بلبل‌گه غم خود بازگفتی
- اگر بر سروش افتادی نگاهی  
 برآوردی زدل، آهسته آهسته
- که «خرّم مانی ای سرو برومند  
 که هستی با قدر دلدار، مانند!»
- اگر زیباگلی دیدی به جایی  
 نمودی زیر لب او را دعائی
- که «دایم تازه باش ای شاخ بی خار  
 که داری نسبتی بنا روی دلدار» ۷۸۰
- اگر کردی گذر بر نرگس مست  
 نهانی بر فلک برداشتی دست
- که «از عشرت مبادت کم زمانی  
 که از مستی به چشم یار مانی»
- چو بگذشتی حزین بر پای سروی  
 که کردی ناله بر شاخش تذروی
- بس دوگفتا «توبا یاری و نالی  
 چه کردی گر چه من بودیت حالی؟!»
- چو دیدی بر فراز گلبن گل  
 همی دستان سراگردیده بلبل ۷۸۵
- بنالیدی که «ای بلبل، فغان چیست؟  
 که چون من از تو دلدارت نمان نیست...
- شما در وصل و آنکه بی‌قرارید  
 چو من از هجر آگاهی ندارید
- چه می‌کردید اگر مهجور بودید  
 چو من از دلبر خود دور بودید
- شما را عشق، رسوای جهان داشت  
 مرا باید غم از یاران نمان داشت
- اگر از درد من آگاه گردید  
 خجل از این فغان و آه گردید ۷۹۰
- چو من گر زانکه دور از یار باشید  
 خبردار از من آنگار<sup>۳</sup> باشید
- مرا کی از غم هجران غمی بود؟  
 در این غم‌گر به جز دل، همدمی بود<sup>۴</sup>؟
- غم دل با که گویم؟ محرمی نیست  
 علاجش از که جویم، همدمی نیست...

۱. گردیدن در اینجا به معنای گشتن به کار رفته، که البته بی سابقه هم نیست؛ مثل این بیت سعدی  
 آفاق را گردیده‌ام، مه‌ربتان ورزیده‌ام  
 بسیار خوبان دیده‌ام، اما تو چیز دیگری

۲. بوته‌ی گل

۳. زخمی، رنجور

۴. در اینجا بود به معنای «هست» است.

نه جانان را خیر از مشکل من      نه آگه از من و درد دل من  
 نه از وصلش به من بخشایش آرد      نه دل بی وصل او آسایش آرد<sup>۱</sup> ۷۹۵  
 عجب دردی است، صید عشق بودن!      عجب تر، درد خود پنهان نمودن...  
 زهی دردم که گر پنهان نماند      بماند نام زشت و جان نماند  
 چو پیدا کردن او خصم جان است      همان بهتر که اندر جان نماند  
 نهانم گر گشود این درد جانسوز      از آن خوش تر که مر حارث یکی روزا  
 نهانی مردن از هجران بکتاش<sup>۲</sup>      از آنم به که تا حارث کند فاش ۸۰۰  
 بسپوشم عشق تا باشد توانم      چو دل، کو خود برد از دست، جانم...»  
 بدین فکرت، شکر لب شوخ زیبا      در آن آتش همی بودی شکیبیا  
 ز رسوایی خویش اندیشه می‌کرد      ز بیم جان، صبوری پیشه می‌کرد  
 دمسادم شه فزونش درد دوری      ولی ناچار می‌بودش صبوری

### گفتار در بیان بیماری زین‌العرب و علاج نکردن طبیبان و آگاهی دایه از

#### عشق وی

بساط آرای این فرخنده اورنگ<sup>۳</sup>      بسیاراید چنین این شاهد شنگ<sup>۴</sup> ۸۰۵  
 که آن شاه سریر خوبروی      گل نشکفته‌ی باغ نکویی  
 نگارش نوش لب، دلدار موزون      به صورت لیلی و در عشق، مجنون  
 بت آشفته دل، ماه فسون ساز      تذر و دلربا، کبک نظر باز  
 پریشان خاطر آن محنت صعب      اسیر عشق جانان، دختر کعب  
 صبوری کرد چندی بی رخ یار      هم آخر شد چو چشم خویش، بیمار ۸۱۰

۱- آرام گیرد. این صورت فعلی بسیار کم به کار رفته است.

۲- چنین می‌نماید که رابعه نام بکتاش را شنیده بود و می‌دانسته است، چیزی که در داستان دیده نمی‌شود.

۳- سریر، تحت شاهی/کل ترکیب = جهان.

۴- شیرین، زیبا، شادمان

- بر<sup>۱</sup> سیمینش آمد در تب و تاب  
 شد از لعل لبش هم‌رنگ (و) هم آب<sup>۲</sup>  
 به خیری شد مبدل ارغوانش  
 خزان ره یافت اندر گلستانش  
 زبس خورد از غم جانان دلش خون  
 نماندش خوش در آن لب‌های میگون  
 چو دهقانِ غمش در باغِ پا هشت  
 درودش لاله، جایش زعفران کشت
- دلش چون داشت نسبت با دهانش  
 تنش هم خواست تقلید میانش  
 سرش بازانوش افسانه می‌گفت  
 دلش با جان، غم جانانه می‌گفت<sup>۳</sup>  
 به پا افتاده آن مشکین کمندش  
 که این مجنون چنین اولی است بندش<sup>۴</sup>  
 خطا گفتم، که همچون مهرکیشان  
 شد از هجر زُخش گیسو پریشان  
 بسپایش اوفتاد از عجز و زاری  
 که «از زانو چرا سر بر نداری؟»
- نمی‌دانست آن هندوی طرّار  
 که سر بنهد به زانو، عاشقِ یار  
 به دل آرد چو غم از هر طرف رو  
 سرعاشق که دارد غیر زانو؟  
 چو بر دل غالب آید یاد دلبر  
 به زانو اندر آید لاجرم سر  
 هم آخر رفت از کار آن نگارین  
 شبش بر بستر آمد سر به بالین  
 به حارث آگهی آمد از این کار  
 که شد از چشم بد، آن ماه بیمار
- زیان شد گنجی و سودی ندیدند  
 دوا کردند و بهبودی ندیدند  
 هوای پرسش زین‌العرب کرد  
 به دربانش طیبیان را طلب کرد  
 از آن رنج خود و وی را فزودند  
 که در اوّل قدم ره گم نمودند  
 ندانستند او شیدای عشق است  
 تب و رنج وی از سودای عشق است  
 تنی کز رنج عشق از پا درآمد  
 به جز وصلش دواکی در خور آمد  
 همی گفتند «کاو را چاره مشکل  
 که رنج دق، مر این مه راست حاصل»<sup>۵</sup>

۱- اندام ۲- آب و رنگ از لب لعلش دور شد

۳- ن ۵: دلش با غم جان جانانه می‌گفت، که ایراد وزنی دارد.

۴- که بهتر است این مجنون اینگونه به بند باشد، یا: این بند سزاوار چنین مجنونی است.

- دوا کردند او را قرب سالی  
طبییبان از مداوا بازگشتند  
پرستاران چو حالش زار دیدند  
پری‌رخ را فسونگر دایه (ای) بود  
چو مار افسا<sup>۱</sup> به افسون‌های گستاخ  
هزاران عقده‌ی<sup>۲</sup> مشکل گشوده  
به دل گفتا که «گر شه ور گدائی است  
مگر عشق است درد این سمن بر  
شوم با این پری امشب فسون‌ساز  
ره افسانه‌گویی پیش بگرفت  
زهر جا نکته‌های آشنا گفت  
پری‌رخ از فراق دوست، گاهی  
عجوز پرفسون زاه نهانش  
هم آخر خانه را از غیر پرداخت<sup>۳</sup>  
تلطف ساز کرد و مهربانی  
که «ما را زندگانی بی تو عار است  
همان بهتر که در آتش نشینم  
دریغا ای صنم! کاندرا جوانی  
دل از دستت به کوی داستان رفت  
به خود رحم آر، ای ماه یگانه!  
چو فرصت هست و قدرت هست و یارا<sup>۴</sup>
- به هر مه، بدر او شد چون هلالی  
به عجز و گمراهی دمساز گشتند  
امید از جانِ نوشین لب بریدند  
کش اندر مکر و حیلِت پایه (ای) بود  
کشیدی مار را بیرون ز سوراخ  
بسوی دل داده و بس دل ربنوده  
به عالم بهره‌ر دودی دوائی است  
که هر روزش مرض گردد فزون‌تر  
مگر از پرده بیرون افتدش راز...»  
حدیث از عشق‌های خویش بگرفت  
سخن از عشق و از مهر و وفا گفت  
کشیدی از درون، آهسته آهسی  
به عشق او قوی‌تر شد گمانش  
به پیش سیم تن، نرد فسون باخت  
چه می‌دانم که چون، زانسان که دانی!  
اگر صدوسال و یک روز و هزار است  
که تا اندر چنین حالت نیبیم  
ندیدی هیچ کام از زندگانی  
نیامد آخرت دل بازو، جان رفت  
که کام دل بسینی در زمانه  
غم دل پیش ما به آشکارا

۲-گره

۴- توانایی

۱- مارا فساینده، رام‌کننده‌ی ماران

۳- در آخر خانه را از غریبه‌ها خالی کرد

بگو درد دل خود تا زمان هست که تیری باز ناید، کز کمان جست  
 همی دانم به بندی پای بستی ندانم لیک در بند که هستی  
 به حق آنکه داد این جسم و جانانت که با من بازگو درد نهانت  
 نخستین، رازت از یاران بی‌پوشم دگر، تا جان بود در چاره‌کوشم» ۸۵۵  
 پری‌رخ کرد چون این قصه را گوش فغانی برکشید و رفت از هوش  
 پس از یک لحظه چون هوشش عیان شد ز کسب دیده خونابش روان شد  
 بسی بگریست بر حال دل خویش به سوز جان و کار مشکل خویش  
 دگر ره دایه عجز آورد وزاری دو چشم از گریه چون ابر بهاری  
 ز نو سوگند خورد و داد سوگند که بگشاید لب و بگشاید آن بند ۸۶۰  
 سمن بر با فسونگر هم‌هی کرد دل خود را اندکی از غم تهی کرد  
 که «هان ای مهربان مادر، چه گویم؟ نه دل دارم نه جان، دیگر چه گویم؟  
 کجا زین درد من درمان پذیرم؟ گذارم تا به درد خود بمیرم...  
 اگر می‌داشت درمان این غم و سوز نمی‌افتادم از محنت بدین روز  
 مرا دل جز وداع زندگانی کدامین طرف بر بست از جوانی»<sup>۱</sup> ۸۶۵  
 به ماتم جمله عمر من به سررفت که روزی مادر و روزی پدر رفت  
 مرا خود کاشکی جانی نبودی و گر بودی به جز آنی نبودی  
 چه می‌پرسی که دل چون بود و چون شد چو اول قطره (ای) خون بود، خون شد  
 به تیرغم مرا گردون هدف کرد به غم خوردن حیات من تلف کرد  
 که می‌گوید که گردون را گناه است که از روز ازل بختم سیاه است ۸۷۰  
 نه روزی در جهان دلشاد بودم نه یک ساعت زغم آزاد بودم  
 نه چشم سرمه‌ی عیش و طرب دید نه لعلم یک دم از عشرت بخندید  
 نه در پای گلی جامی گرفتم نه از لعل کسی کامی گرفتم

۱- از جوانی چه نتیجه‌ای گرفت

- ز بس خوردم به دل تیر جگردوز  
 ندانم کی شب آمد، رفت کی روز
- ۸۷۵ فزون زین رنج‌هایم هست سوزی  
 که خاکم را دهد بر باد روزی  
 نه ناگفتن سزد آن را، نه گفتن  
 نه ظاهر کردن آسان، نه نهفتن  
 اگر پنهان نمایم، بیم جان است  
 وگر پیدا کنم هم، آن چنان است  
 بود این میوه بر شاخ بلندی  
 کجا آن شاخ و دست مستمندی؟!  
 زدست کوتهم وصلش هوس نیست  
 که می‌دانم بدویش دست رس نیست
- ۸۸۰ نه از سودای وصلش جان شکیبد  
 نه جان را دل به نومیدی فریبد  
 نه سوی کوی او تن راست راهی  
 نه از دورش توان کردن نگاهی  
 نه همراهی در این غم همدم من  
 نه دمسازی به عشقش محرم من  
 نه بتوانم به کس این راز گفتن  
 نه بینم حاصلی اندر نهفتن  
 نگفتم با کسی، حال دل این است  
 نهفتم روزگاری، حاصل این است
- ۸۸۵ چو طاقت شد زتن، تاب و توان هم  
 بود پیدا که خواهد رفت جان هم...»  
 سخن کوتاه که با صد شرم و تشویر  
 پرریخ قصه‌ی خود کرد تقریر  
 به دل گفت آن عجوز پرفسانه  
 «که تیرم راست آمد بر نشانه»  
 پیی دلداری و امیّد واری  
 بفرمودش ز روی مهر و یاری  
 «که دل خوش‌دار، ای سرو قصب پوش  
 که بینی شاهد مقصد در آغوش»
- ۸۹۰ کنم چندان فسون سازی به کارش  
 که در عشقت کنم بی اختیارش  
 در آغازم ز راز ار آگهی بود  
 هم از آغاز، رنجت را بهی بود»  
 سمن بر چون شنید از وی نویدی  
 پدید آمد دل او را امیدی  
 چو لختی درد دل با وی بیان کرد  
 دلش را انسدک آسایش عیان کرد  
 بلی چون فکرتی جا کرد در دل  
 که پنهان ماند، سازد کار مشکل  
 فزون گردد و دمام رنج آن غم  
 که در اظهار آن کس نیست محرم
- ۸۹۵

چو همرازی عیان شد بهر رازی ز عاشق کم شود شور و گدازی<sup>۱</sup>  
چو دردی در دلی پنهان بماند چنان کاهد که مشکل جان بماند  
درون ساغری بحر ینگنجد تو خود گو، گاه یا کوهی چه سنجد؟  
خُمی رودی کجا گیرد به مقدار که مَشکی سازدش از آب، سرشار  
ولی گر رخنه (ای) سازد به بیرون نخواهد پرشدن از رود جیحون ۹۰۰  
زبالا هر چه ریزی در درونش کند از رخنه (ی) پهلو برونش  
دل زین العرب همچون خمی بود غم بکتاش بحر قلزمی<sup>۲</sup> بود  
از آن رو قلزمی در خم نگنجید تن سیمین بدن زان غم برنجید  
چو او را رخنه حاصل شد به بیرون تن آسا<sup>۳</sup> گشت بی داروی و معجون  
کدامین رخنه دمسازی موافق کسه باشد محرم اسرار عاشق ۹۰۵  
عجوزش چون به راه همدمی تاخت دل خود را زغم، اندک تهی ساخت  
تهی شد چون زغم اندک دل او ز رنج تن بهی شد حاصل او  
به روزی چند، از دمسازی پیر نکوشد حال سیمین بر به تدبیر  
به حارث مژده آمد زان حکایت به دایه کرد بس لطف و عنایت  
همی گفتند مرد و زن که «این پیر به بهبودی آن مه کرد تدبیر» ۹۱۰

کشیدن رابعه نقش جمال خویش را فرستادن به جانب بکتاش و عاشق شدن

### بکتاش بر او

عجوز پرفسون حیلله پرداز دگر ره کرد از نوحیلتی ساز  
به گلرخ گفت: کای سروسمن چهر که زبید بندهات هم ماه و هم مهر  
چواز جانان نمی شاید صبوری بیاید چاره (ای) در دفع دوری

۱- «سوز و گدازی» به نظر درست‌تر می‌آید.

۲- آسوده، سلامت

۳- بزرگ

گرفتاری تو چون بر طلعت<sup>۱</sup> یار سزد او هم به سودایت گرفتار<sup>۲</sup>  
 محبت تا نباشد از دو جانب نخیزد کاری از مطلوب و طالب ۹۱۵  
 تو می‌سوزی در آتش زان پری‌وش بسود از دور دست او بر آتش  
 تو بی طاقت ز عشق آن پریزاد بود او از توو عشق تو آزاد  
 ترا جان بر لب از درد فراقش خود او آسوده هر شب در وثاقش  
 بسیاید در دل او هم شراری که تا آگه شود از بی‌قراری  
 جمال خویش را برکش مثالی قدی و طلعتی، زلفی و خالی ۹۲۰  
 که چون بکتاش آن صورت ببیند ز عشقت تا کمر در خون نشیند  
 مگر<sup>۳</sup> بر صورتت چون شد گرفتار شود از درد پنهانت خبردار  
 پری پیکر به آیینی که دل خواست جمال خویش بر دینا بیاراست  
 قدی سرتابه پا هر گوشه نازی ولی در زیر هر نازی نیازی  
 میانی همچو مو در ناتوانی همان مو تا میان، ز آنجا که دانی ۹۲۵  
 تعالی الله! یکی مشکین کمندی شکن‌ها گردن جان را چوبندی  
 دو آهوی چون دو آهوی گرفتار که یعنی ناتوان باشند و بیمار  
 نگاهی محو و عجز آلود و بی‌تاب چو آهویی به زیر تیغ قصاب  
 لبی کمرنگ و پنهان زیر لب جان: که جان اینجاست اندر هجر جانان  
 پریشان طرّ(ه)‌های تابدارش: پریشان است یعنی روزگارش ۹۳۰  
 به زیر طرّه‌ها خالش نمودار: که هم دامم بود هم دانه در کار  
 به سر تاجی: که این باشد گواهم که اندر ملک خوبی پادشاهم  
 دگر حکمت: که من شاه جهانم که در عشقت یکی از بسندگانم

۱- روی، وجه، چهره

۲- حال که توبه روی او عاشقی، شایسته است که او هم به آرزوی وصال تو گرفتار باشد.

۳- در اینجا به معنای «هنگامی که».

- نگر چون طلعت زببندہ داری  
 ۹۳۵ به تختی بر، که من دارای تختم  
 که چون من طرفه شاهی ببنده داری  
 کسی کو همچو من با تاج و تخت است  
 که خدمت کاریت فرموده بختم  
 شدن صید غلامش سخت سخت است  
 دگر وجه اینکه، بر زببندہی تخت  
 بگو عشقت نگیرد کار را سخت  
 کنایت می نمود آن تاج و تختش  
 به پیش تخت، جام می نهاده  
 پی اظهار صد معنی نهاده:  
 ۹۴۰ که گر پرسی ز حال دل که چون است  
 دگر معنی که: جز این نیست کامم  
 چو این جام از فراق پر زخون است  
 که از یاری می ریزی به جامم  
 ز جام عشق و یاری تو مستم  
 دگر وجه اینکه در هر جا هستم  
 دگر وجه اینکه هست از من پیامی  
 تو با حارث خوری صہبای گلگون  
 دگر این کز غمت من می خورم خون  
 ۹۴۵ ہزاران رنگ ریزی در خیالش  
 کہ بر رنگی کند صیدی مثالش  
 کز آغاز است صیدش یار بیرنگ  
 نمی دانست آن پر مکر و نیرنگ  
 بہ عیاری ز نو نقشی دگر ساخت  
 بدین قانون ز نقش خود چو پرداخت  
 کہ باشد نردبان را پایہ پایہ  
 کہ «زیرک بادی ای ہشیاردایہ  
 مگو اول کہ این نقش رخ کیست  
 کہ بس پی پرده گفتن، مصلحت نیست  
 چو اندر عشق کردی امتحانش  
 ۹۵۰ بکن آگاہ زین راز نہانش  
 نہان دارد چو جان از ہمدم و یار  
 کہ ہم قتل من، ہم او گزیند»  
 مبادا حارث این صورت ببیند  
 دلش می بود پنداری گواہی  
 کہ در سردارد از حارث قضائی  
 ہم آخر دایہ بیرون رفت از کاخ  
 بہ سوی منزل بکتاش، گستاخ  
 پس از لطف و نوازش‌های بسیار  
 حکایت کرد از آن پوشیدہ اسرار  
 ۹۵۵

که «اندر شهر ما آشفته جانی است که با عشق تو اش عشق نهانی<sup>۱</sup> است  
 نمی‌دانم کجا روی تو دیده است که عشق رویت از عالم گزیده است  
 ندارد بسی رخت صبری، نه تابی نیارد در غمت خوردی، نه خوابی  
 همی‌گرید ز عشقت همچو باران کز و گرده خجل ابر بهاران  
 به حسن و دلربائی بس تمام است هزاران یوسف مصرش غلام است ۹۶۰  
 ولی بسا کس نیاید سر فرودش که دیدار تو هوش از سر ربودش  
 دولختی زین سخن‌ها گفت باری فتاد اندر دل او خارخاری  
 که در دل، نار عشقش شعله‌ور بود ولی از حالت خود بسی خبر بود  
 به خواب اندر جمالی بود دیده وزان دیسندن، دلی بد دلش رمیده  
 سخن گوگشت با آن پیر طرّار که «ظاهر کن به من، تا کیست این یار»؟ ۹۶۵  
 عجزش بعد صد عذر و فسانه نمود آن صورت ماه یگانه  
 که «اینک نقش روی آن پریرزاد که بهر دیدنت با من فرستاد  
 پری پیکر ز دیبا پرده برداشت بدان پیکر همی لختی نظر داشت  
 به خاطر آمدش روئی که در خواب نمودند و ربودند از دلش تاب  
 چو چشم افتاد، بر چشمان مستش ز پا افتاد و رفت از کار، دستش ۹۷۰  
 چو آن گیسوی پرچین و شکن دید چو هر پیچ<sup>۲</sup> و شکن بر خود بپیچید  
 نظر بگشاد چون بر خال یارش سیه‌گردید روز و روزگارش  
 تماشا کرد چون آن روی چون گل بر آن گل ناله‌ور شد همچو بلبل  
 به هر جزئی<sup>۳</sup> ز عضوش دیده بگشاد به پای دل از آتش بندی افتاد  
 دگرگون حالتی هر دم عیانش بسی پیدا، بسی دیگر نهانش ۹۷۵  
 دو چشم از اشک، ابری خون‌فشان کرد وز آن مه پرسش نام و نشان کرد

۲- علی‌القاعده باید «چین» باشد.

۱- در همه نسخه‌ها «عشق نهان» بود.

۳- به صورت «جزوی» ضبط شده بود.

- که «آه این صورت پر معنی کیست  
از این صورت بدان صورت خرابم  
در این صورت مرا حالی عیان شد  
در این صورت بدیدم آن معانی  
بدین صورت اگر جان برفشانم  
همین صورت به خوابم در نمودند  
چو صورت این چنین دل می‌رباید  
ز کف چون صورتش دل بر دو برد و دینم  
چو دایه بیخودش دید و پریشان  
که «دل غمگین مدار و باش خورسند<sup>۲</sup>  
روم پر رسم ازو نام نشانش  
ولی باید کس این معنی نداند  
سمن سیما به دامانش درآویخت  
که «هین دست من و دامانت ای پیر!  
زدی چون آتشم در خرمن جان  
به من بگذار این پاکیزه صورت  
چو اصل آن جاست، با رخشان جمالی  
چو شخص آنجاست با جسمی و جانی  
سپردش صورت جانانه آن زال  
چو گل زین‌العرب از ذوق بشکفت  
همی پرسید حال او ز دایه  
عجوز پر فسون حالش بیان کرد  
چو شنیدی حدیث عشقش آن ماه
- که نتوانم دگر بی صورتش زیست  
که صورت‌هاست چون نقش بر آبم  
که بی وی یک دم سالی گمان شد  
که باید دید، خود نبُود بیانی  
عجب نبُود، که آمد به زجانم  
دل بیچاره‌ام از کف ریودند  
چو بسیم صورت آرا را چه زاید!  
چه<sup>۱</sup> خواهد ماند اگر معنیش بینم  
بدو دل داد همچون مهرکیشان  
که یا بی عاقبت با یار پیوند  
بیایم با تو گویم داستانش  
وگرنه صاحب صورت نماند»  
ز نرگس برسمن گوهر فرو ریخت  
چو از دستم ببردی، دست من گیر!  
براین آتش دگر دامن میفشان  
که اینجا دارد این صورت ضرورت  
بمان کو فرع با شوریده حالی  
بهل این عکس پیش ناتوانی»  
بیامد گفت بازین‌العرب حال  
که ماه طاق شد با درد او جفت  
که «هست از مهر ما اندر چه پایه؟»  
ز هر یک نکته چندین داستان کرد  
برآوردی همی بیخود ز دل آه

۲-ن ه: با املای «خورسند»

۱-ن ه: چو

- حدیث خواب بکتاش و فغانش همان پرسیدن نام و نشانش ۱۰۰۰  
 یکایک باز گفت و راز ننهفت پریرخ زال را صد آفرین گفت  
 گشاد از گوش و گردن عقدها دُر نمودش چون صدف، دامان پُر از دُر  
 دلش زین دلبری با خوش‌دلی جفت دمادم خنده (ای) می‌کرد و می‌گفت:  
 «نگارین منا، نقش نگاری ترا نگذاشت در کف اختیاری
- دل من بردی و رخ برکشیدی چو دیدی نقش من دیدی چه دیدی ۱۰۰۵  
 تو نقشی دیدی از تمثال نقّاش چه سازم من که دیدم روی بکتاش  
 اگر نقش و نگار من ببینی چو نقش پیروان حیران نشینی  
 به نقش خود تو را دیوانه کردم پری وارت در اعضا خانه کردم  
 از آن آتش که در جانم فکندی کنون همچون دلم می‌سوز چندی
- سواء تیره زلفم ار ببینی چو زلفم روز و شب سودا‌گزینی ۱۰۱۰  
 گر از گیسو دهم یک مو نشانت به درگاهم کشاند مو کشانت  
 شدی صورت پرست از نقش دستی چو بینی گر ببینی چشم مستی  
 فراق آنچه با من کرده سالی همان دیدی به یک دم از مثالی  
 در این آتش بسوز اندک، که خامی چو شمع ار پا و سر سوزی تمامی
- چو من گر غرق اشک و آه گردی مگر از درد من آگاه گردی» ۱۰۱۵  
 بدین گفتن دل خود شاد می‌کرد بهانه کرده، از وی یاد می‌کرد  
 به ظاهر پرد (ه) ها از صبر می‌دوخت به باطن در فراقش زار می‌سوخت  
 عجب دردی است درد دوری یار شکیبیا بودن از هجران به ناچار

شرح گرفتاری بکتاش ز صورت زین‌العرب و زاری کردن در فراق او و در

### خواب دیدن وی

از آن نقشی که زد آن طرفه نقّاش فتاد از رنگ، نقش روی بکتاش<sup>۱</sup>

۱- رنگ از رخسار بکتاش پرید.

- بر آن صورت چنان گردید شیدا  
پرستیدش به هشیاری و مستی  
چنان کش شیوه آمد بت پرستی  
شدهش بکتاش بر در با غلامان  
به پیش شاه برپا ایستاده  
به رخ حارث نظر کردی زمهرش  
۱۰۲۰ که گفתי اصل آن آمد هویدا  
۱۰۲۵ لبی از خنده‌های ناز بسته  
نه چون هر روز او را انبساطی  
بدو گفت: «ای به زیبائی فسانه  
چه افتادت چنین آشفته حالی؟  
جوابش داد بکتاش دل افروز  
شهباش گفتا «ترا دردی مبادا  
اشارت رفت با دانا طبیبش  
طیبیان، گرد آن مه جمع گشتند  
که «ای درمان دل‌ها، چیست دردت؟  
به پاسخ گفت با شیرین زبانی  
چو پنهان بود درد آن یگانه  
۱۰۳۰ زما هم بر دلت گردی مبادا»  
که آگه کرد از درد حبیبش  
چو پروانه به گرد شمع گشتند  
بدین گرمی چه باید آه سردت؟  
که «باشد در دلم درد نهانی»  
همانا درد دل گشتش بهانه  
۱۰۳۵ طبیبان برده سوی ظاهرش راه  
علاجش را گلاب و قند گفتند  
ز کاخ شه به منزل شد روانه  
که درد دل بُود آن نازنینش  
بنوشید آن گرامی ماه عیار  
۱۰۴۰ که از اغیار، خالی گشت خرگاه  
ولی گلرخ نقاب از چهره برداشت  
ز درد خود سخنگو گشته آن ماه  
ز درد دل دوائی چند گفتند  
دگر ره آن سمن بر زین بهانه  
گمان کردند یاران قرینش  
گلاب و قندش آورند ناچار  
همی پیچید بر خود تا شبانگاه  
شب اندر پرده پوشی گردن افراشت

ز نامحرم هم از محرم بیاسود  
 جمال دلریبا و شمع و او بود  
 نسبتیدی<sup>۱</sup> چند خورد از بهر مستی  
 که در مستی نکوتر بت پرستی  
 نهاد آن صورت پر نکته در پیش  
 به هر نکته فرو شد از کم و بیش ۱۰۴۵  
 هزاران راز از هر نکته فهمید  
 هزاران گل ز هر گلین فرو چید  
 جمالی دید سر تا پا کرشمه  
 ز چشمش خون برآمد چشمه چشمه  
 ز پا تا سر به هر عضو فرو دید  
 سرا پایش نکو اندر نکو دید  
 دو صد بارش فزون، از شوق بی مر<sup>۲</sup>  
 ز سر تا پای دید، از پای تا سر  
 در آن صورت چنان شد هستیش غرق  
 کز آن صورت نکردی خویش را فرق ۱۰۵۰  
 چنان شد محو آن فرخنده تصویر  
 که جان نو برید از صورت پیر  
 مگر بودش طریق نقش بندان<sup>۳</sup>  
 که بر دل نقش او می بست چندان  
 مگر آن نقش می بودش بهانه  
 برای عشق نقاش یگانه  
 مگر بایستش اندر نقش ماندن  
 نبایستش سوی بی نقش راندن  
 غلط گفتم، که بود آن نقش اندر  
 دلش را جانب بی نقش، رهبر ۱۰۵۵  
 هر آن نقشی که در کون و مکان است  
 در آن رخسار بی نقشی عیان است  
 سراسر نقش بی نقشی کشید (ه) است  
 همه صورت ز بی صورت بدید (ه) است  
 ز هر نقشی توان بی نقش دیدن  
 ز هر صورت به بی صورت رسیدن  
 چه می گفتم، چه می گویم، کجایم؟  
 بلی، شیدای نقش دلبرایم  
 تجلی کرد نور ذات نقاش  
 از آن نقش نکو بر جان بکتاش ۱۰۶۰  
 ز بی تابی برفت از خود زمانی  
 به خود آمد، ندید از خود نشانی  
 بزد بر پای آن صورت بسی بوس  
 گذشت آنکه ز نام و ننگ و ناموس

۱- می، شراب (معمولاً به شراب انگور و خرما اطلاق میشود)

۲- نقاشان

۳- اندازه

فغان برداشت «کای<sup>۱</sup> نقاش استاد! ز من بر نقش رویت آقرین باد!

نمی‌دانم که واندر کجایی مرا بیگانه (ای) یا آشنایی

گهی در خواب، دیدارم نمائی که تا از خواب بیدارم نمائی ۱۰۶۵

به بیداریم، گه صورت فرستی که بزهانیم از این صورت پرستی

گرم پرسد کسی وصل که جویم چو نامت می نمی‌دانم، چه گویم؟

دل ار خواهد که در کوی تو آیم چه دانم ره، که تا سوی تو آیم؟

میی ناخورده از جام تو مستم رخت نادیده بردی دل ز دستم

زهی ساقی که یک جامم نداده زهی دلبر که برقع<sup>۲</sup> ناگشاده ۱۰۷۰

ز بوی می چنین مستم نماید ز نقش رخ، دل از دستم ریاید

پری خوانده است پنداری فسونم که هست از صورتی چندین جنونم!

گر این صورت ز افسون پری نیست چرا سر تا به پا جز دلبری نیست

شنیدستم پری بس لعب بازد که تا فرزانه (ای) دیوانه سازد

گمان کی داشتم فرزانه خود را که بینم حالیا دیوانه خود را! ۱۰۷۵

من دیوانه را فرزانه پنداشت که صد تخم جنون اندر دلم کاشت

مرا این تخمها گر آورد بر جنون‌ها زایدم، اللّٰه اکبر!

ز شاخ من ثمر هر کس پذیرد همه گیتی جنون او<sup>۳</sup> بگیرد

عجوزی پر فسون آمد به پیشم وزین بت، بت پرستی گشت کیشم

نه جان در تن، نه هوشم ماند در سر نه دین دارم، نه دل دارم، نه دلبر ۱۰۸۰

همی دانم که این نقش و نگار است ولی از نقش او جانم فگار<sup>۴</sup> است

هزاران نقش باطل می‌نماید چرا این، این چنین دل می‌ریاید؟

چرا نقش دگر را این اثر نیست در این نقش از نهان چیز دگر نیست

۱- ن: ه: که

۳- ن: ۵: همه گیتی جنون او را بگیرد

۲- روبند، نقاب

۴- رنجیده، زخمی

بغدی خدخورد از نهستی که در مستی نگو تربت پرستی (۱)



بکتابش با تصویر یار خود، راز دل می‌گوید

- سوی این پرده‌ام هر دم نیازی است  
همانا در پس این پرده رازی است ۱۰۸۵
- مگر لعبت گر<sup>۱</sup> است این لعبت شنگ  
که خود را می‌کند ظاهر بدین رنگ
- مگر نقاش در نقش است پنهان  
که از کف می‌برد نقشش دل و جان
- اگر نقش است این، نقاش چون است  
که نقش او بدین سان ذوفنون است
- ور این لعب<sup>۲</sup> است، لعبت‌گر چنان است  
که لعب او چنین آشوب جان است
- همانا هر چه می‌گویم خیال است  
مثالی از جمال بی‌مثال است ۱۰۹۰
- چه ذوقی این چنین دارد خیالش  
چه لذت‌هاست یارب در وصالش
- ندانم خواب یا بیداری است این  
همان مستی است، یا هشیاری است این
- اگر خواب است این، بیداریش کو؟  
وگر مستی است این، هشیاری‌اش کو؟
- مگر این خواب، بیداری ندارد  
مگر این مست، هشیاری ندارد
- همانا شهریار نیک بختی است  
که او را همچو شاهان تاج و تختی است ۱۰۹۵
- ز سلطانی چنین جانی اثر نیست  
به جز شاه پریزادان دگر نیست
- که دانی همچو من با سوز و آهی  
کجا آید قرین با پادشاهی
- به پیش تخت، جام پریش بین  
فراغ از صد چوکاوس کیش بین
- دریغاکاین چنین دیوانه گشتم  
به افسون پری، افسانه گشتم
- جوانی بودم از هر محنت آزاد  
در این محنت دلم از پیری افتاد ۱۱۰۰
- مگر جادوگری بوده است آن زال  
که از سحرش در افتادم بدین حال؟
- ز هر دردم بتر، یاری آن نیست  
که پرسم از کسی «کاین صورت کیست؟»
- کسی را این چنین دردی مبادا  
نصیب مرد و نامردی مبادا
- چه سازم، چون کنم، درمان من چیست؟  
دل و جان رفت، تا جانان من کیست؟»
- چو لختی گفت زین سان، مشکل خویش  
دلش بس سوخت بر حال دل خویش ۱۱۰۵

بسی بگریست بر حال خرابش      ربود آخر میان گریه خوابش  
 خیال آن بت پاکیزه چهرش      به خواب اندر تجسم شد ز مهرش  
 درآمد از درش شاه قبايل      بت شکرلب شیرین شمایل  
 رخس در جلوه چون رخشنده خورشید      جبینش در صفا تابان چو ناهید  
 سیه چشمان، سیه از سرمه‌ی ناز      دهانی در تبسم پسته وش باز ۱۱۱۰  
 سر زلفش همه چین و همه تاب      لب لعلش همه رنگ و همه آب  
 سر آغوشش یکی گلگون پرندی      در آن افتاده گیسو چون کمندی  
 توگویی ظرفی از لعل خوشاب<sup>۱</sup> است      که در وی تورهای مشک ناب است  
 به گنج لب، سیه خالش بدان سان      که هندو بر کنار آب حیوان  
 به عارض خاله‌ایش را مکانی      چو زاغی چند، اندر گلیستانی ۱۱۱۵  
 هزاران فتنه زیر هر خرامش      هزاران نکته اندر هر کلامش  
 چو بکتاش آن جمال و دلبری دید      ز نو دیوانه (ای) گفتم پری دید  
 فناد از پای وزان پس جست از جای      که «احسنت ای نگار محفل آرای!  
 نگارینا، بتا، ماها، بهارا      دل آرام‌ا، شکر خندا، نگارا!  
 بهشتا، گلشنا، بالنده سروا      سخنگو طوطیا، رنگین تذروا! ۱۱۲۰  
 الا یا لاله رویا، گل عذرا      شگرفا، شه نژادا، شه‌ریارا!  
 حصاری لعبت نو شادی آئین      بت فرخار<sup>۲</sup> و خلخ پیکرچین  
 شبی در خواب، دیدارم نمودی      به عشق خود گرفتارم نمودی  
 فرستادی پس آنکه نقش خویشم      که تا از نو نمک پاشی به ریشم<sup>۳</sup>  
 کنون از دل مرا برگیر دردی      بس است آخر، چه کردی آنچه کردی ۱۱۲۵  
 نمی‌دانم تو را نام و نشانی      جز این کاندر دلی، و آرام جانی

۲-بتکده

۱- تر و تازه، مرغوب، صفت احجار کلیمه

۲- زخمم

- مرا باری بده راهی به کویت که راهی باشدم گاهی به سویت  
 دلم بردی وگر دل بردن این است نکو بردی و جای آفرین است  
 کجا جوید<sup>۱</sup> تو را ای راهزن خواب؟ کجا یابم تو را ای دُرّ نایاب؟  
 جوابش داد آن معشوق طنّاز که «هم در خواب خواهی دیدنم باز!» ۱۱۳۰  
 بگفت این و دگر ره شد روانه که عاشق را رود بیرون ز خانه  
 به دامانش به عجز آویخت بکتاش که «بس دیر آمدی، یک لحظه هم باش  
 مگر رسم بتان دایم چنین بود که دیر آیند و واگردند بس زود»  
 از آن دامن گرفتن و اضطرابش برفت از نرگس بیخواب، خوابش  
 ز خوابش چون برآمد نرگس مست همان دامن خود را داشت در دست ۱۱۳۵  
 درآمد در دل او را نکته (ای) خوب که هر طالب به معنی هست مطلوب  
 همه معشوق گل رویند آفاق به ظاهر گرچه اندر خیل عشاق  
 فرو بارید اشکی چون ستاره گریبان کرد همچون صبح، پاره  
 ز دامن دست خود ناچار برداشت ز خجلت ناله‌ه) های زار برداشت  
 از آن خواب و از آن پر نکته گفتار پریشان تر شدش حال دل زار ۱۱۴۰  
 به صد رنج و به صد درد و به صد سوز چنان مشکل شبی بگذشت تا روز  
 فرو پیچید آن فرخنده طومار بفرمودش نهران از چشم اغیار  
 دوگانه کرد آن شوخ یگانه پس آنگه شد به سوی شه روانه  
 شهنش پرسشش نمود از حالت دوش جوابی داد آن سر و قصب پوش  
 که «دوش از دل چنانم آمد آزار که بودم جمله شب تا صبح، بیدار ۱۱۴۵  
 ربنده بس که او در دل ز من تاب نبردی تا سحرگاهان مرا خواب»  
 طسبیان غافل از درد درونش شدند اندر دواها رهنمونش

۱- علی القاعده باید «جویم» باشد، هر چند که همگی نسخه‌ها چنین هستند.

همان لب در سخن‌ها باز کردند همان افسا: (ه)ها آغاز کردند  
 شکر لب نیز، زان نیکو بهانه ز حکمت گوش کردی هر فسانه  
 ز دردش مردمان نادان بمانده هم او در درد خود حیران بمانده ۱۱۵۰

**فرستادن زین‌العرب دایه را به پیش بکتاش و آگاه کردن دایه بکتاش را از وی**

بداند هر که او را ره به جائی است که درد عشق دل خوش را دوا نیست  
 مگو کس را: «دوای عشق چون کن» همین گویش که: «در عشقت فزون کن!»  
 اگر در عشق دل را هست دردی چو درمانش بجوید نیست مردی  
 خمار می چو می زایل نماید ز دردت رفع دردت حاصل آید  
 به هر جا بنده، سلطان گویش آن جاست به هر جا درد، درمان رویش آنجاست ۱۱۵۵  
 خمارت چون عیان می‌گردد از می خمار باده هم از می شود طی  
 که می‌یابد که می‌یابد به دوران ز درد عشق، درد عشق درمان  
 به جز با درد درد آشام مردی نداند کس که درمان است دردی  
 به جز آزاده دل بسی بند رندی چه فهمد کس که آزادی است بندی  
 به جز از قید قیدی رسته صیدی که می‌داند که بی‌قیدیست، قیدی ۱۱۶۰  
 سخن در عشق بود و درد عشقی حدیث مرد بود و مرد عشقی  
 بسا مردا که او را درد نبود بسا دردا که او را مرد نبود<sup>۱</sup>  
 هزاران کرد هر سوئی و کردی ندارد در درون بسا درد مردی  
 هزاران مرد در هر کرد و مردی ندارد در دل بسیدرد، دردی  
 زنی را کش به دل دردی است، مردی است زن است آن مرد کو را خودنه دردی است<sup>۲</sup> ۱۱۶۵  
 میان مرد و زن فرق این قدر نیست زن آن مرد است کز دردش خیر نیست

۲-ن: زن است آن مرد کو را خرده دردی است

۱-نمونه‌ای دیگر از بازی واژگان.

- زنی کاندل دلش از عشق، دردی است  
 چو آن زین‌العرب می‌بود دردش  
 چو آگه بود از درد جدائی  
 دلش می‌گفت «کان شیدائی از ما  
 خدا را ای صبا او را سلامی  
 بود دور از وفاگر آشنائی  
 ندانم بیدل<sup>۱</sup> من در چه حال است  
 کسی را کان چنان صورت نمایند  
 چو دل رفتش ز کف از نقش رویم  
 نمی‌دانم به هجرم همدمش کیست؟  
 چو من با صد پرستار گل اندام  
 کجا آرام بگیرد خسته جانی  
 دریغ آن آهوان فارغ از دام  
 دریغ آن طرّ (ه) های پر خم و پیچ  
 دریغ آن لب شیرین تکلم  
 دریغ آن نهال نورسیده  
 ندانم کز تمّای وصالم  
 مرا در عشق، جانی است بر لب  
 به چشم من جهان بی او سیاه است  
 مرا در یاد او، هر لحظه سالی است  
 مرا در هجر او پر شعله جانی است
- بَرِ مردان به از بی‌دردِ مردی است  
 مخوانش زن، که باید خواند مردش  
 که نبود هرکسی مرد جدائی  
 چه خواهد کرد در تنهائی از ما! ۱۱۷۰  
 وگر ممکن بُود، از ما پیامی...  
 نپرسد ز آشنائی در کجایی  
 دلش شاد است، یا اندر ملال است  
 بود پیدا که دل از کف ریابند  
 چه خواهد کردن اندر آرزویم ۱۱۷۵  
 خداوندا در این غم محرمش کیست؟  
 ندارم یک دمسی از یادش آرام،  
 که جز یادم ندارد همزبانی؟  
 که بی زلفم نمی‌گیرند آرام  
 که نادیده است جز آشفستگی هیچ ۱۱۸۰  
 که بی من شد فراموشش تبسم  
 که شد از بار هجرانم خمیده  
 چه گفت و گوی دارد با خیالم  
 به عشقم چون بُود آن سیم غبغب؟  
 همین حالم ز حال او گواه است ۱۱۸۵  
 همین دردم ز درد او مثالی است  
 همین سوزم ز سوز او نشانی است

- مرا چون عشق او گشتی به هر دم  
چرا او را چو خود گشتم به دردم؟
- مرا چون بود رسم سینه ریشان<sup>۱</sup>  
چرا او را چو خود کردم پریشان؟
- چو خود را در غمش افسانه کردم  
چرا او را چو خود دیوانه کردم؟ ۱۱۹۰
- چو نقشی بود کز خود بر کشیدم  
که از آن شد سیه، روز سفیدم؟
- قراری بود اندر روزگارش  
چرا چون خود نمودم بی‌قرارش؟
- فراغت داشت از غمهای دل، او  
چرا کردم چو خود، غم حاصل او؟
- بر او گریم کنون، یا بر دل خویش  
که مشکل‌تر نمودم مشکل خویش
- دو کردم ای دریغا ماتم خویش  
غم او را خورم من یا غم خویش؟ ۱۱۹۵
- ندانم در غم من چیست حالش؟  
که یاری می‌کند در این ملالش؟»
- طلب فرمود آن پیرکهن را  
که او محرم بُدی آن سیم تن را
- که «رو تا پیش آن دیر آشنا یار  
بکن از حال او زودم خبردار
- بگو نام و نشان من به پیشش  
که خواهد کرد عشقم رنجه پیشش
- هر آنچت گوید آن گل روی گل بوی  
چو باز آئی سراسر پیش من گوی» ۱۲۰۰
- روان شد زال از پیشش سوی باغ  
چنان کز پیش طاووسی پرد زاغ
- به کاخ سیم تن خود را در انداخت  
سهی بالا ز مردم، خانه پرداخت<sup>۲</sup>
- ز نرگس<sup>۳</sup> گشت بر سوری<sup>۴</sup> گهر ریز  
ز چشم و لب گهر ریزد و شکر ریز
- که «ای همراز من، شاد آمدی، شادا!  
چه شه کز بی کسان یاد آمدت یاد؟!...»
- به عیّاریم<sup>۵</sup> در آتش فکندی  
گرفتارم نمودی در کمندی ۱۲۰۵
- چو آتش شعله زد با صد شراره  
تو بگرفتی از آن آتش کناره
- زهی رسم وفا و شرط یاری  
که مردم راست، اندر دوستاری<sup>۶</sup>

۱- خسته‌دلان، دل‌شکستگان

۲- کنایه از چشم

۳- اینجا: زیرکی

۴- آن یار خوش اندام، اشک بسیار ریخت.

۵- کنایه بر صورت

۶- دوستداری

غریبی را به دام خویش آرند / چو آمد صید، از دستش گذراند  
 دلی را رام عشق خویش سازند / چو رام آمد، به عشق خود گدازند»  
 بدین قانون حدیث گفته می‌گفت / به مژگان گوهر ناسفته می‌سفت ۱۲۱۰  
 به حال زار او بگریست دایه / سخن‌ها گفت بر رسم کنایه  
 که «دلدار تو زاهل تخت و تاج است / میندارش که با کس احتیاج است  
 نه لولی و ش<sup>۱</sup> نگاری بی‌سر و پاست / که پنداریم محکوم تو و ماست  
 چه گویم سوی او رو، ره نوردد / چه گویم یار او شو، بنده گردد  
 نمی‌دانی که چون مغرور شاه‌ی است / جهان پیش غرورش برگ‌گاهی است» ۱۲۱۵  
 از او پرسید بکتاش از سر سوز / که «آگاهیم بخشا زان دل‌افروز  
 که‌نامش چیست، هم‌رسم ورهش چون / طریق جستن منزلگهش چون؟  
 اگر شهزاده (ای) یا پادشاهی است / مرا کی جانب آن ماه راهی است؟!  
 ندانم با چنین حسن و نکوئی / نکو خوئیتش یا تندخوئی<sup>۲</sup>  
 همانا حورکیش<sup>۳</sup> و تند خوی است / که اینها لازم روی نکوی است ۱۲۲۰  
 به قدر خوبیش گر بد بُود خوی / کسی کی جان برد از پنجه‌ی او(ی)  
 به حدّ حسن اگر باشد غرورش / دریغ از دوستان ناصبورش»  
 عجزش گفت: «از این غم، دل بپرداز / که با دلدادگان، یار است دمساز  
 سرپاکبر، لیکن با امیران / تمامی لطف، اما با اسیران  
 جهانی را به چشم آری، بیارد / ولیکن با تو چشم مهر دارد ۱۲۲۵  
 چرا چندین ندارم بدگمانت / ز جانت دوستر دارد به جانت  
 چو ار با ما کنیزان مهربان است / تصور کن که با جانان چسان است  
 اگر بشنیده باشی نام آن ماه / بود زین‌العرب، همشیره‌ی شاه

۲- که آیا طبع نیکو دارد یا طبع تند

۱- مانند اولی / کولی.

۳- دارای رفتار چون بهشتیان

جمالت از فراز قصر دیده است      وزان گه تاکنون، عشقت گزیده است  
 بدین رنجوری و محنت که سالی است      ز هجرانِ چنین دلکشِ جمالی است ۱۲۳۰  
 به لب بود از غم عشق تو جاننش      که آگه گشتم از درد نهانش  
 به صد مکر و حیل، رامش نمودم      بدین سان پرده از رازش گشودم  
 کنون جز من کسی همدم ندارد      وگر دارد، چنین محرم ندارد  
 نباشد راز داری، ای یگانه      تو و او را به چیز من در میانه  
 گرت رازی بود با من بگو باز      که تا من بیازگویم با وی آن راز، ۱۲۳۵  
 دل آن ماه‌رخ بر حال خود سوخت      سراپایش چو روی او برافروخت  
 که «بس مشکل‌ترم افتاده کاری      غلامی از کجا و و شهریاری؟!  
 گشاد از دیدگان بر باغِ رخ رود      که بدرودت ز من ای دیده، بدرود!  
 وداع ای جسم و جان و عقل و دینم!      که دل شد صیدِ دلداری چنینم  
 من و دردی که درمانش هلاک است      من و راهی که پایانش مفاک<sup>۱</sup> است» ۱۲۴۰

**نامه نوشتن بکتاش به سوی زین‌العرب و بردن دایه و رسانیدن به او**

چو آگه گشت بکتاش یگانه      که یار اوست سلطان زمانه  
 به دایه گفت «کای زال فسون ساز      فزودی درد و درمانم فزون‌ساز  
 بدین صورت چو افزودی جنونم      ز زلفش ساز زنجیری کنونم  
 من مسکین کجا و پادشاهی      کیم خواهد بُدن با دوست راهی  
 نه دیداری، نه گفتاری، نه کامی      ندارم دست‌رس غسیر از پیامی ۱۲۴۵  
 کجا با وی شود حاصل وصالم      همینم بس که آید در خیالم  
 کجا باشد طمع از دوست، کامم      همینم بس که بر لب برده نامم»  
 جوابش داد آنگه، پیر هشیار      که: «نخل عشق جز هجران دهد یار

غم‌ت روزی به وصل او سرایید  
شبان تیره را صبح سفید است  
در بر بسته را آخر کلید است ۱۲۵۰  
گلی آخر بُود، هر جا که خاری  
همه عالم چه شاهی چه گدائی  
چه عاشق را ز هجری نیست سوزی  
چه داند قدر وصل یار روزی»  
که «گوئی راست، ای پیر فسون‌ساز  
جوایش داد آن سرو سرافراز  
ز سوز تشنه جانِ دل کبابی ۱۲۵۵  
چه داند خفته بر اطراف ساحل  
تو آزادی ز درد فرقت یار  
نصیحت زان کنی بر این گرفتار  
چه حاصل نی نگاهئی و کلامی  
چه کم آخر ز مکتوب و سلامی  
چو نتوان دید رویش گاه‌گاهی  
چه کم از نامه (ای) گر ماه ماهی  
چو نقش صورتش دل می‌فریبد  
ز نقش جان شاهد<sup>۲</sup>، دل شکبید» ۱۲۶۰  
که «ای شوریده دل، شاه زمانه  
جوایش داد زال پر فسانه  
نگار پیکرش چون نیست موجود  
نگار خامه‌اش<sup>۳</sup> گو باش مشهود  
نکو گفتمی والحق جای آن است  
نهان در نامه به کز صد بیان است  
پیام ار زانکه در یار برید است  
ولی تبدیل الفاظش پدید است  
همان بهتر که در دل هر چه داری  
به سویش جمله در دفتر نگاری ۱۲۶۵  
هم از حُسن کلامش دل ربائی  
هم از دیدار خط، مهرش فزایی  
چه خواند نامه‌ات، همّت گمارم  
که گیرم پاسخش، سوی تو آرم  
مگر نشنیده (ای) از اهل اخبار  
بود مکتوب همچون نیم دیدار؟  
شکر لب را فتاد این شوق در سر  
که مکتوبی نگارد سوی دلبر

۱- ترسناک

۲- معشوق، زیبارو

۳- قلم

- چو دستش آشنا آمد به خامه  
فکند آتش ز سوز دل به نامه ۱۲۷۰
- نخستین نام آن یکتا خداوند  
که آمد ذات او، بی چون و بی چند
- نکویان، مظهر حسن و جمالش  
نظر بازان اسیر خط و خالش
- همه ذرات، پیویان در ره اوست  
سر شاهنشهان بر درگه اوست
- هم او اول هم او آخر، زهی کار  
هم او ظاهر، هم او باطن، خهی<sup>۱</sup> یار
- هم او بوده، جز او [را]<sup>۲</sup> نیست بودی  
هم او هست و جز او را نی وجودی ۱۲۷۵
- هر آن چیزی که اکنونش وجودی است  
ز بود حضرت ذاتش نمودی است
- اگر شاه جهان، ور خود گدایی است  
یکی در پیش چون او پادشایی است
- اگر شهزاده (ای) ور خود غلامی  
به جنب کبریايش در مقامی
- اگر دلداده (ای)، ور ماهر وئی است  
که در چوگان او مانند گوئی است
- یکی زو بر سریر شهریاری  
یکی بر آستان خاکساری ۱۲۸۰
- یکی را پادشاهی کامران کرد  
یکی را بینوایی جان فشان کرد
- یکی در بستر راحت غنوده  
یکی شب تا سحر بیدار بوده
- یکی آسوده از رنج و غم دهر  
یکی پیوسته بر لب، ساغر زهر
- یکی را کرده دارای جهانی  
یکی را گرد کویش پاسبانی
- یکی را کرده شاه نیک نامی  
یکی را بر در آن شه، غلامی ۱۲۸۵
- غلامی را اسیر تاج داری  
که نتواند به درگاهش گذاری
- اسیری را گرفتار کمندی  
که از لعلش نبیند نوش خندی
- غریبی را فرستاد آشنائی  
که بیگانه است از مهر و وفائی
- مریضی را به سر آرد طبیبی  
که رحمش نیست بر جان غریبی
- چو او را این چنین حکم است و فرمان  
به جز تسلیم، با حکمش چه درمان؟ ۱۲۹۰
- چو طفلی بسته اندر گاهواره  
به جز خاموشی و صبرش چه چاره؟

گر او خواهد غریبی را نوازَد  
وگر خواهد مریضی را گدازند  
که بگذارد کسی را کو نوازَد؟  
به پیش بینش خردِ مردِ خردسَنج  
ولی خیزد چو آری رو به صورت  
بتان را گرچه از کین ناگذیر است  
چو نیکان جمله روی نیک دارند  
چو نیک و بد به هر حالت نپاید  
گلستانی که او را بلبلی نیست  
هر آن خرمن که نبود خوشه چینش  
گل آن بهتر که دارد عندلیبی<sup>۲</sup>  
چه کام از مُلک یابد پادشائی  
چه طرف از حسن بند دلستانی  
چه بیند خیر از خوبی نگاری  
خدا را این چه رسم است و چه آیین  
تعالی الله! زهی لطف و زهی مهر  
بنامیزد زهی اشفاق و احسان  
غریبی را جمال خود نمایند  
چو دانشمند کو آمد گرفتار  
نخستینش به وصل خود نوازند  
غلامان را مثال خود فرستند  
چو آمد رسم ایشان بت پرستی  
هزاران شر به پیشش بنده سازد  
دو صد چون عیسی اش<sup>۱</sup> کی چاره سازند؟  
که بنوازَد کسی را کو گذارد؟  
همه از اوست، گر راحت و گر رنج ۱۳۹۵  
ز خوبی صافی، از زشتی کدورت  
از ایشان مهر هم بشی دلپذیر است  
همان بهتر گنه خوی نیک دارند  
ز خوبان به که دایم نیکی آید  
بود پیدا که اندر وی گلی نیست ۱۳۰۰  
گیاهی دان، که رویاند زمینش  
ز خرمن به که کس یابد نصیبی  
کز او فیضی نمی یابد گدائی  
که میرد در فراقش نوجوانی  
که سوزد در غم او اشکباری ۱۳۰۵  
در اول جمله مهر، آخر همه کین  
که رخ پوشند، بنمودند چون چهر  
که اول دل بداد و بعد از آن جان  
به دستانی ز دستش دل ربایند  
نهان گردند و نَمایند دیدار ۱۳۱۰  
پس آنکه در فراق خود گدازند  
که باید خواجه را چون بت پرستند  
به روز و شب چه هشیاری، چه مستی

کشند از صحبتش از حيله دامان که «شاهان را چه نسبت با غلامان؟!» ۱۳۱۵  
 خدا داند که آنان را چه دین است که با بیچارگانشان، شیوه این است  
 مرا باری قراری بود و راهی طریق خدمت فرخنده شاهی  
 همه دانند کاندرا این غلامی به کسار اندر نبودم ناتمامی  
 شراب خوش دلی، دایم به جامم غلام شاه و، بس شاهان غلامم  
 نه چشم من جمال گریه دیده نه گوشم نیغمه‌ی آهسی شنیده ۱۳۲۰  
 نه با زانو سرم را آشنایی نه از ساغر لبانم را جدایی  
 از آن صورت که دیدم تا کنون نگردد دیده خشک از اشکِ خونم  
 چنان طی گشته زین غم آبرویم<sup>۱</sup> که اشکم هم رود هر دم به رویم  
 چنان از ناله پرگردیده گوشم که یک دم می نخواهد بی‌خروشم  
 سرم با زانو آن انس دارد که مشکل تا قیامت سر بر آرد ۱۳۲۵  
 زخم زان گونه آمد زعفرانی کز این جنسش سزد بازارگانی  
 از آن هر کس به رویم خنده دارد که بی‌شک زعفران خود خنده آرد  
 چه بودی گر بدیدی دیده رویم که آسودی از این اشکِ چو خونم  
 مگر نگرستی و خنده کردی نه چندینم ز خود شرمنده کردی  
 همانا دیده‌ام رویم نبیند که چندین گریه‌ی خونین گزیند ۱۳۳۰  
 غلط گفتم، که رویم زانکه کشته<sup>۲</sup> است پی روئیدن آنجا رود هشته<sup>۳</sup> است  
 کسند بر چهره چشمم آبیاری که آگاه است اندر کشت داری<sup>۴</sup>  
 به کشت چهره نگشودی گرم رود کجا این زعفرانها حاصلم بود  
 شنیدستم که اندر دور گردون به زری رخ نهد، رخ‌های گلگون

۱- چنان از این غم آبرویم رفته است...

۲- درن کلمات کشت است و هشت آمده‌اند.

۳- قرار داده است.

۴- علی‌القاعده باید «کشت‌کاری» باشد.

- هنوزم این قَدَر از عمر نگذشت  
چرا این ارغوان چون زعفران گشت؟ ۱۳۳۵
- چه می‌گویم، که هجران در جوانی  
کند بس ارغوانی زعفرانی<sup>۱</sup>
- به خاری<sup>۲</sup> گر گل سوری بدل کرد  
عجب نبود از این سوز و از این درد
- مگر هر رنگ، کز این گل برون شد  
سوی آن غنچه (ه) های لعل‌گون شد
- چه می‌گویم، که او بس می‌خورد خون  
بود از خون، لبش پیوسته گلگون
- من و او هر دو خونخوار اندر آفاق  
ولی من خون دل، او خون عشاق ۱۳۴۰
- من و او هر دو خصمانیم، دریاها!  
ولی من خصم خود، او خصم احباب<sup>۳</sup>
- من از عشقش شبان تیره بیدار  
ولی او از من و این عشق، بیزار
- من از یادش نیارم خویش را یاد  
ولی او از من و یسار من آزاد
- گاهی در خنده لعلش با رقیبان  
گاهی بر جام، دستش با حبیبان
- الا ای سَنگدل دلداری بی‌مهر!  
الا ای سیم‌تن، ماه پری چه‌را! ۱۳۴۵
- اگر با من سر یاری نبودت  
به خوابم آمدن هر شب چه بودت؟
- وگر بودی به دل با ما ملالت  
فرستادی چرا نقش جمالت؟
- اگر هستت سر یاری یاران  
چرا چندین جفا با دوستداران؟
- دمی نوشی<sup>۴</sup> و دیگر باره نیشی  
گاهی بیگانه با ما، گاه خویشی
- تو گر شهزاده‌ی عالی مقامی  
بود بکتاش هم نیکو غلامی ۱۳۵۰
- تو را گر هست ابرو، تیغ خون ریز  
مراهم هست مژگان، دشمنی تیز
- تو را گر عشوه (ای) صد دل رباید  
مراهم بوسه (ای) صد جان فزاید
- گرت از حُسن من دردی به جان نیست  
چنین شکل میانت ناتوان چیست؟
- ورت از عشق من در دل نه سوز است  
چرا زلفت بدین سان تیره روز است؟
- تو و من چون ز یک جامیم سر مست  
تو و من چون به یک دامیم پابست ۱۳۵۵

۱- نمونه‌ای دیگر از تکرار مکررات.

۲- در ن به صورت «به خیری» ثبت شده است.

۳- دوستان

۴- مهربان، صمیمی

چرا باید که من مستم تو هشیار؟<sup>۱</sup> کجا شاید، تو فارغ من گرفتار...  
 تو خواهی خویش را بنمایی آزاد بدین معنی که من صیدم، تو صیاد  
 اگر هر دو پیاده، ور سواریم که صیاد هم و، هم را شکاریم  
 تو و ما را چو یک کار اوفتاده نشاید تو سوار و ما پیاده ۱۳۶۰  
 فرود آی از سمند مکر و دستان<sup>۲</sup> که تا با هم به راه آئیم مستان  
 دو تن هستیم، با هم چون ستیزیم به هم پوئیم اگر افتیم و خیزیم<sup>۳</sup>  
 بلی زانجا که عشق من فزون است تو را هم حُسن، از غایت<sup>۴</sup> برون است  
 نباشد دور از قانون یاری که سبقت جوئیمت در دوستداری  
 ولی چندان مرا مپسند تیمار که مانند غلامان داریم خوار ۱۳۶۵  
 محبت هر کجا دامن کشاند گدا و شاه را فرقی نماند  
 گدایی و شهی و نام یا ننگ سراسر اعتبارات آمد و رنگ  
 مکن باور که پیش هوشیاری بود در اعتباری، اعتباری  
 چو عشق رنگ ریز آمد پدیدار نماند رنگ‌ها را رنگ بر کار  
 سراسر گر همه گُل، ور که خاریم<sup>۵</sup> ز یک آب و ز یک گل آشکاریم ۱۳۷۰  
 اگر آلوده دامانیم و گر پاک ز خاکی بوده و گردیم هم خاک  
 هر آن چیزی که اندر ما فراهم شود هم عاقبت با اصل خود ضم<sup>۶</sup>  
 اگر من بنده، جانان شهریار است هم آخر هر دو را یک جا قرار است!  
 چو خیزد اعتبارات از میانه به جز حق می‌نماند جادوانه ...»  
 حدیثی چند زین سان چون بیان کرد فرو پیچید و قاصد را روان کرد ۱۳۷۵

۱- باید اصولاً «چرا باید که من مست و تو هشیار» باشد.

۲- اینجا: تزویر، مکر، حيله

۳- در ن ۵ جای این بیت و بیت ما قبل جا به جا شده است.

۴- نهایت

۵- ن ۵: خواریم

۶- گرد آمده جمع شده

### پاسخ نوشتن زین‌العرب نامه‌ی بکتاش را و بردن دایه و رسانیدن

همی شد آن عجز حیلہ کردار      چنین تا پیش ماہ سرؤ رفتار  
چو دختر دید زال حیلہ‌گر را      گره بگشاد مر تنگ شکر را<sup>۱</sup>  
که «هان، ای دایه گویا یار جوئی!»      که گرد کوچه و بازار پوئی ...  
همانا از جوانی یاد کردی      که بازاری شدن بنیاد کردی  
من این‌جا این چنین تنها و رنجور      تو با یاران گذاری سور مسرور؟! ۱۳۸۰  
کجا بودی از آنکه تا بدین گاه      که اینک شب رسید، این پرتو ماه!  
هزاران کار دارم با تو هر دم      نیارم در قفایت شهرگردم  
مرا این‌جا گذاری با دو صد کار      روی روزی سر آری با دو صد کار  
برو اکنون به هر جا بوده (ای) باش      به بزمی کاندرا آن آسوده (ای) باش!  
چو لختی کرد تندی ماه عیار      بدان زال فسونگر بهر اغیار<sup>۲</sup> ۱۳۸۵  
از و پرسید زیر لب نهانی      که «برگو با من از وی هر چه دانی»  
فسونگر گفت «خلوت ساز می‌کن      سر این نامه آنکه باز می‌کن»  
بهانه خواب کرد آن سیم اندام      به خلوت رو نهاد از بهر آرام  
دلش در بر، طپان از بیم و امید      سر نامه گشاد و پس فرو دید  
پسرندی لوحش اللہ!<sup>۳</sup> به زدیبا      نگاری بسر نگارین‌های زیبا ۱۳۹۰  
خطی مانند خط تازه خطها<sup>۴</sup>      چو خال دلبران گردش نقطهها<sup>۵</sup>  
تو گفستی تیره شب بر آفتاب است      رخ کافور زیر مشک ناب است  
سیاهی بر سپیدی گشته جاگیر      غرابی بیضه‌ی طاووس در زیر<sup>۶</sup>  
چو خط دل ربایان سمن چهر      خط دلدار، افزودش به دل مهر

۱- دهان کوچک و شکرین خود را گشود. ۲- بیگانگان، غریبه‌ها

۳- جمله فعلی دعایی، که در مقام تحسین و تعجب می‌آید، به معنای «خدا او را وحشت ندهد».

۴- منظور خط چهره‌ی یار است ۵- نقطه‌ها

۶- مانند کلاغی که بر تخم طاووس نشسته باشد

چو خط دل ربایان سمن چهر خط دلدار، افزودش به دل مهر  
 فرو خواند آن گرامی نامه‌ی یار به سر شد، پس ز سر بگرفت صد بار<sup>۱</sup> ۱۳۹۵  
 چو طومارش گهی دل باز گردید گهی بر خویشتن چون نار پیچید  
 سخن‌ها دید در صد پرده مکنون به هر پرده درش صد راز افزون  
 به زیر پرده‌ی هر حرف نامه بسی مقصد فرو بنهفته خامه  
 تو گفتی صد هزاران حور عینند<sup>۲</sup> که پنهان در نقاب عنبرینند  
 همان از دایه شرح حال پرسید سخن‌های زبانی جمله بشنید ۱۴۰۰  
 چو دید اندر کمند خود اسیرش شکیبیا شد دل عاشق پذیرش  
 غرور آمد که اینک، گاه ناز است بر این کشور، زمان ترگتاز است  
 جفا و کبر و استغنا دویدند به گردش چون غلامان صف کشیدند  
 که «ما هستیم بر در حاضر کار اشارت کن گرت کاری است با یار»  
 مروّت گفت: «تا چند این سعایت<sup>۳</sup> که هجر ما کند او را کفایت ۱۴۰۵  
 هر آن عاشق که از معشوق دور است بتر از هجر جورش چون ضرور است  
 محبت با مروّت گشت دمساز که یابد<sup>۴</sup> نامه‌اش را پاسخی باز  
 شکر لب پاسخش را خامه برداشت بدین مضمون نوادر نامه برداشت  
 که «در هر نامه نامی به سرآغاز که دانش را نه مثل است و نه انباز  
 تعالی الله! خدایی بی چه و چون که هست از حیّز افهام بیرون<sup>۵</sup> ۱۴۱۰  
 جهان یکسر مرایای<sup>۶</sup> صفاتش به هر آینه عکس از نور ذاتش  
 به هر جا حسنی، آن از عکس رویش به هر جا عشقی، آن در جستجوییش

۱- نامه را تمام کرد، و سپس مجدداً صد بار خواند.

۲- حوری بهشتی

۳- سخن چینی، تهمت، آزار

۴- ن: ۵؛ باید، که به نظر مناسب‌تر است.

۵- خداوندی که از محدوده‌ی فهم بشری ما خارج است.

۶- آینه‌ها، جمع مرآت

شکر لب پاسخ را خاشاکه برداشت  
بدین مضمون نو اور نام برداشت



که در مرزنامه نامی به سر آغاز  
که دانش را ز مثل او نه اسباز

رابعه نامی دوست را پاسخ می‌گوید...

چو شد این هر دو در یک جا هویدا  
 بود پیدا که هستش کبر پیدا  
 جلالش گناه تن‌ها را گدازد  
 جمالش گناه جان‌ها را نوازد ۱۴۱۵  
 جلالش را همی کبر و غرور است  
 جمالش را همی عیش و سرور است  
 جمالش چون ظهور آرد، می‌پیش!  
 که آتش در زنی در خرمن خویش  
 جمالش چون عیان آمد، تو بشتاب  
 که می‌خواهد زدن بر آشت آب  
 برد تابت جلالی بی‌جمالی  
 کند خامت جمالی بی‌جلالی  
 جمال اربی جلال آمد، تو خامی  
 جلال اربی جمال آمد، تمامی ۱۴۲۰  
 جمالی به که باشد در جلالی  
 جمالی به آید در جمالی  
 جمال ما، نهان اندر جلال است  
 جلال ما هویدا از جمال است  
 جمال ما چو برد از دل، قرارت  
 جلال ما بخواهد ساخت، کارت  
 چو روزی چند بودی با جمالم  
 جلال ما بخواهد ساخت چندی با جلالم<sup>۱</sup>  
 از این خامی چو اندک پخته گردی  
 توانت گفت کاندر عشق، مردی ۱۴۲۵  
 ز خودبینی چو قدری کم‌نمائی  
 تسوان گفتن که صید دام مائی  
 تو تا خود را بخواهی و بپرسی  
 نه مرد عشق چون ما نازینی<sup>۲</sup>  
 تو تا آرام و کام خویش خواهی  
 نه مرد مهر چون ما پادشاهی  
 زهی عاشق که راه عشق پیوید<sup>۳</sup>  
 ز معشوقش رضای خویش جوید  
 زهی دعوی که عاشق کام خواهد  
 ز جانان راحت و آرام خواهد ۱۴۳۰  
 اگر دردی است در جان غریبی  
 دوایش به ازو داند طبیبی  
 مریضی را تو خود می‌گو، که شاید  
 زکامش با طبیبی لب گشاید  
 چو خود رابند و راحت جو، غریبان  
 چرا آیند<sup>۴</sup> در پیش طبیبان؟

۱- نمونه‌ای بازی قافیه‌ای با کلمات «جمال» و «جلال».

۲- مشکل قافیه دارد

۳- ن ۵: بوید

۴- ن ۵: مانند

طیبیب حاذق از بیمار مسکین  
چو بیماری پی ردّ و قبول است  
نکوتر حال او داند به تخمین  
نه بیمار است، بی دردی فضول است ۱۴۳۵  
تو را گر در دل از ما هست سوزی  
کنیم از لطف، درمان تو روزی  
چرا چندین بسبوی بی‌قراری  
که ما دانیم هر دردی که داری  
چه باید جستجوی کام کردن  
مرا و خویش را بد نام کردن  
ز لعل من به بوست آرزوی است  
ز زلفانم دلت مشتاق بوی است  
تو محرومی<sup>۱</sup>، تو را شکر نسازد  
تو مزگوئی<sup>۲</sup>، تو را عنبر نسازد ۱۴۴۰  
اگر دردت فرستادیم، صبر آر  
دوایت نـگیز بفرستیم ناچار  
اگر صبر است تلخ ای دوست، آری  
مرا و را نیز شیرینی است، باری  
تو صبر آور، بدان تلخی همی ساز  
که از لعلم دهان شیرین کنی باز  
به هجر من شکبیا شو، شکبیا  
که آسان نیست وصل روی زیبا  
صبوری پیشه کن اندر فراقم  
که روزی راه یابی در وثاقم ۱۴۴۵  
مرا سالی ز عشقت بود زاری  
تو ماهی تاب در عشقم نیاری؟!  
اگر خواهی بدانی قیمت مرد  
بود بی شک به قدر همّت مرد  
دریغاکس نداند پایهی عشق  
زیان شد در جهان، سرمایه‌ی عشق  
خیالی را ز غفلت، عشق خوانند  
هوس بازی کنند و عشق دانند  
به ذوق طبع، کام از دوست خواهند  
ندانند این که عشق خویش کاهند ۱۴۵۰  
به عشق اندر، دل از آسودگی یافت  
از آن آسودگی، آلودگی یافت  
چو طبع آلوده شد، آسوده گردد  
چو دل آسوده شد، آلوده گردد<sup>۳</sup>  
اگر از یار، عاشق کام یابد  
دلش از شور عشق آرام یابد  
شود آلوده دامن دل او  
به جز شهوت نباشد حاصل او

۱- گرم شده، گرمی کرده

۳- بازی قافیه با «آسوده و آلوده».

۲- میخوش

- دریغ! عشق را بدنام کردند  
 کسی کاو کام خود جوید ز جانان  
 هوس را عشق داند مرد مغرور  
 کسی کاو عکس را خورشید داند  
 کسی کاو آب جو اندر سراب است  
 کسی کاو جوی را عمّان شمارد  
 هوس را عشق خواندن ز آگهی نیست  
 ببايد عشق از پروانه آموخت  
 چو لاف عشق زد با شعله‌ی تیز  
 ز فرقت خواست کردن چونکه دل جمع  
 زجان خویش چون بیزار گردید  
 ز خود بگذشت چون از شدت عشق  
 غرض در عاشقی چون گشت پیدا  
 کسی در عاشقی گردن برافراخت  
 هوس را در محبت ترک باید  
 نباشد عاشق صادق هوسناک  
 ز صورت گر چه عشق آغاز خیزد  
 حجابی آمد آن صورت در این راه  
 بود صورت حجابی در میانه  
 به معنی عاشق آید مرد هشیار  
 چو من بر معنی‌ات دل دادم ای دوست  
 تو نیز از عاقلی، از پوست بگذر  
 که از جانان تمنا کام کردند ۱۴۵۵  
 که خواند عاشق او را، غیر نادان؟  
 ز عشقش تا به عشق آمد رهی دور  
 بود پیدا که از خورشید ماند  
 عیان باشد که او محروم از آب<sup>۱</sup> است  
 ز دریا بسی شک آگاهی ندارد ۱۴۶۰  
 جز از نادانی و جز ز ابلهی نیست  
 که دم اندر کشید و سر به سر سوخت  
 در آن سوزش نکرد از شعله پرهیز  
 سراپا سوخت پیش شمع، چون شمع  
 گذشت از جان، فنا در یار گردید ۱۴۶۵  
 رسانیدش به جانان همت عشق  
 کجا اسرار عشق آید هویدا  
 که در هجر بتی با سوختن ساخت  
 که تا بر دل در معنی گشاید  
 نجس باشد چو نبود از هوس پاک ۱۴۷۰  
 چو معنی رو کند، صورت گریزد  
 که تا از معنی آید عاشق آگاه  
 برد معنی دل و صورت، بهانه  
 که صورت از میان خیزد به ناچار  
 چرا باید که بندی دل تو بر پوست ۱۴۷۵  
 به معنی دل بسند و دوست بنگر

ز معنی عشق عاشق را کمال است که دیر و زود، صورت را زوال است  
 عجب گر آب و خاکی دل رباید که جز حق، دل‌ربائی را نشاید  
 اگر بر خاک عکسی ز افتاب است درنگش نیست، در رفتن شتاب است  
 شاید دیدن اندر قرص خورشید که از دیدار او دیده است نو مید ۱۴۸۰  
 ولی در آب و در زیر سحابی توان فی‌الجمله دیدن آفتابی  
 شعاع آفتاب عالم‌آرا جز از خاکی نگردد آشکارا  
 چو گردد منعکس تاب خود از خاک شود روشن جهان بر اهل ادراک  
 شعاع آفتاب حُسنِ بی‌چون ز آب و گل شد اندر پرده مکنون  
 همه اعیان، تو گویی ابر و آبند پذیرای عکوس<sup>۱</sup> آفتابند ۱۴۸۵  
 سوی معنی چو آرد روی، بکتاش به هر صورت ببیند یار یکتاش  
 همه آفاق ببند بیت مرآت<sup>۲</sup> به هر آئینه عکس جلوه‌ی ذات  
 چرا باید به یک جا دل ببستن<sup>۳</sup> رخ خاطر به صداندیشه خستن؟  
 دل آنجا بست باید عاقلی را که سازد دلبری آب و گلی را  
 به حسن دل ببايد دادن ای دوست که حسن دلبران یک پرتو از اوست ۱۴۹۰  
 به مهری جان ببايد دادن ای یار که باشد دایماً جان دادنش کار ...  
 بدین سان چون حدیثی چند بنگاشت به دایه داد و دایه گام برداشت  
 کمان قامت زن افسونگر پیر همی رفتی بدان‌سان، کز کمان تیر  
 چو بکتاش آن گرامی نامه را خواند نثارش را ز مژگان، گوهر افشانند  
 دلش هر چند زین غم ریش‌تر شد ولی مهرش به دل هم بیشتر شد ۱۴۹۵  
 سخن‌ها نیزش اندر دل اثر کرد درونش را محبت پرشرر کرد  
 ز معنی چون دلش اندک خبر داشت حجاب صورتش از پیش برداشت

۲- آینه خانه

۱- عکس‌ها، تصویرها

۲- درن ۵ به صورت «به بستن» ثبت شده است

گفتار در گرفتاری مرغان ارواح در قفس اشباح و فراموش نمودن گلشن اصلی و قناعت کردن در قفس به آب و دانه و بیان ملاقات بکتاش و رابعه و

### نصیحت کردن رابعه بکتاش را به محبت اصلی

روان‌ها را چون تن‌ها گشت روپوش  
 روان پاک چون پذیرفت نسیان<sup>۱</sup>  
 مقید شد چو در قید علایق  
 ز معنی گشت هر صورت نقابش  
 بدان صورت بدین صورت هوس یافت  
 چنان افکند مغز و پوست برداشت  
 چو افزودند هر ساعت علایق  
 صور دیدند و غافل از معانی  
 ازین غافل که صورت از معانی است  
 نه رهزن بود صورت بهر یکسر  
 بسا مردم به صورت دل سپردند  
 بدانستند کاین صورت، حجاب است  
 به معنی رفته، از صورت گذشتند  
 چو آن زین‌العرب شد صید بکتاش  
 به ظاهر گر رخ بکتاش می‌دید  
 از آن مظهر، ظهور معرفت یافت  
 از آن صورت به بی صورت چو ره داشت  
 مجاز آری حقیقت را پیل آمد  
 مدام ارکس به روی پیل نشیند

رخ دلدارِ معنی شد فراموش  
 ز انس عالمش شد نام انسان  
 علایق گشیتش از مطلق عوایق<sup>۲</sup> ۱۵۰۰  
 حجاب افزود هر دم بر حجابش  
 که معنی راز صورت باز نشناخت  
 که خود را نیز جز صورت نپنداشت  
 ز حق محجوب<sup>۳</sup> ماندند این خلایق  
 عیان جستند و نادان از نهانی ۱۵۰۵  
 و ازین نادان که پیدا از نهانی است  
 بسی را نیز صورت گشت رهبر  
 ز صورت سوی معنی راه بردند  
 ز صورت بر رخ معنی نقاب است  
 به حسن روی معنی محو گشتند ۱۵۱۰  
 کشید آن نقش، جانش سوی نقاش  
 ولی زان نقش در نقاش می‌دید  
 تجلی‌های آثار و صفت یافت  
 برای منزل، آن ره را نگهداشت  
 کزان پل کس سوی مقصد خرامد ۱۵۱۵  
 رخ شاه حقیقت کی بسیند؟

۱- فراموشی

۲- جمع عایقه: موانع، آسیب‌ها، بدبختی‌ها

۳- معنی اقتضا می‌کند که «مهجور» باشد

چو در رود آشنا کردن تواند  
از آن پس گر نماند پل، نماند<sup>۱</sup>  
همان بکتاش را زان راه دلخواه  
همی می‌خواست تا گرداند آگاه  
از آن مکتوب و آن پوشیده اسرار  
از آن مستیش اندک کرد هشیار  
مگر گل رخ برون آمد ز خانه<sup>۲</sup>  
به روزی تا شود جایی روانه ۱۵۲۰  
روان، بکتاشش اندر پیش در باخت  
نمازش برد و خود را بنده وش ساخت  
به پایش سر نهاد از چاپلوسی  
دهد شاید که دستش پای بوسی  
ز دستش درکشید آن ماه، دامن  
که «ای مسکین میاز این شیوه با من!  
به زیبایی شود زاغ ار چو طاووس<sup>۳</sup>  
دهد دستت زدن بر پای من بوس»<sup>۳</sup>  
چو دید آن مبتلا خشم و عتابش  
زبان بگشاد و گریان در جوابش ۱۵۲۵  
که «گر از من چنین بودی دلت سیر  
چه بود آن نامه و اشعار و تصویر؟  
اسیری را به بزم خویش خوانند  
قدم ننهاده از بزمش برانند  
فقیری را به تخت خود برآرند  
همان ننشسته از پایش درآرند  
غرور نیکوان چندین نباشد  
طریق مهربانی این نباشد»  
به پاسخ گفتش آن ماه خردمند  
که «بگشاگوش، این لاغ<sup>۴</sup> و فسون چند ۱۵۳۰  
مرا با پرده در افتاده کاری  
تواندر این میان خود پرده‌داری  
مرا دل با خداوند یگانه  
تو را این بس که زین سان عشق پاکی  
تواندر این میانه هستی بهانه  
شود ظاهر به من از چون تو خاکی  
هوس آلوده سازد دامن مرد  
ز کام نفس گر ناری گدازی  
فرورد آتشی در خرمن مرد  
ز کام نفس بگذر در طریقت  
نپنداری که مرد عشق بازی ۱۵۳۵  
که تابد بر دلت نور حقیقت

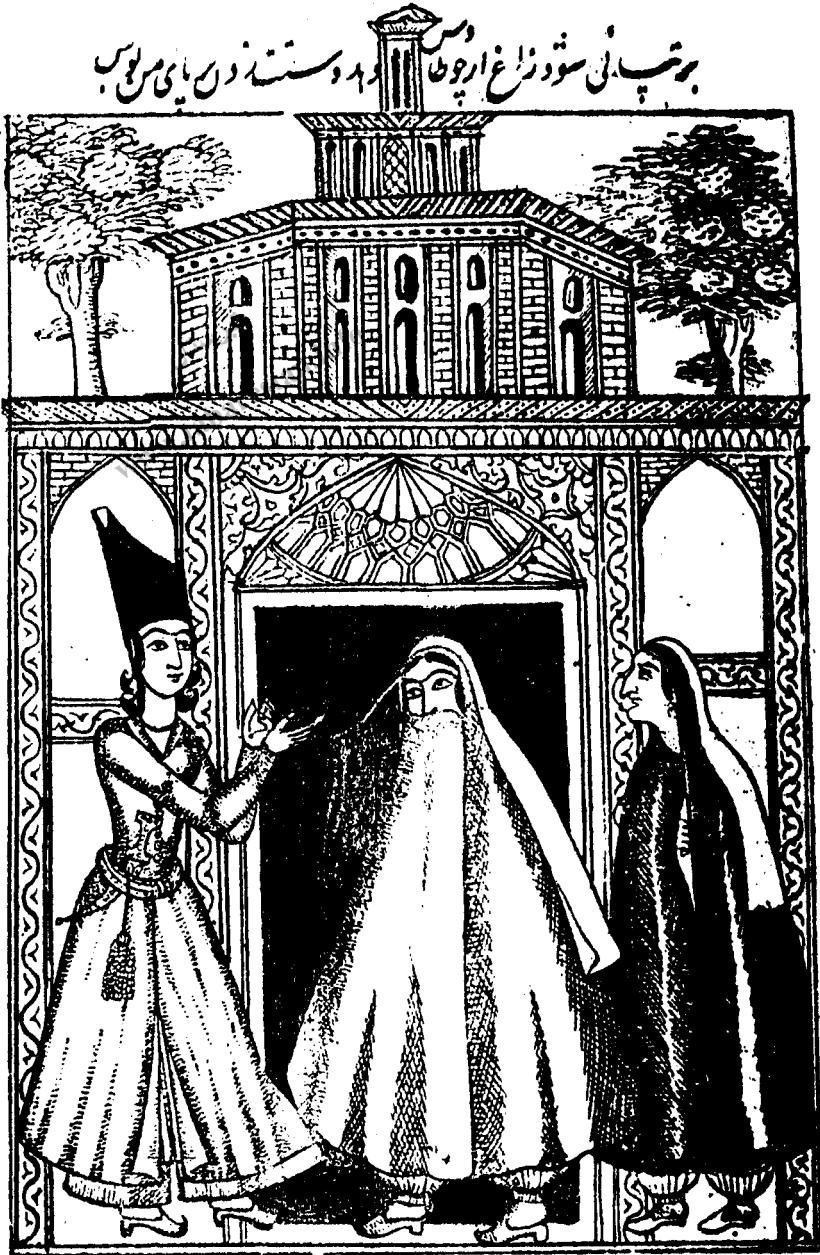
۱- چون می‌تواند در رود شناکند، پس اگر آن پل از بین برود، با مشکلی مواجه نمی‌شود.

۲- ۵: بیرون

۳- روزی که زاغ چون طاووس زیبا شود، تو نیز می‌توانی پای مرا ببوسی، یعنی هرگز.

۴- فریب، حيله

برتپانی شود ز ناز ارجوان و دست زدن پای مرغی بس



روزی بکناش رابعه را در دهلیزی دید...

چو آرایش شد از دامان دل دور شود لبریز دل از ذوق و از نور  
دلی را کاندراو آیشی هست به عشق اندر، کجا آسایشی هست؟  
چو نبُود با تو عشق من مجازی چرا باید مجازت عشق بازی؟  
مثل شد این سخن در جمله عالم چه مردی باشد آن، کو از زنی کم ۱۵۴۰  
همان اولی که در صورت نبینی به عشق من ره معنی گزینی»  
جوان نکته‌دان چون نکته بشنفت هوس بازی فکند و صدق پذیرفت  
به صد تشویر<sup>۱</sup> گفت: «ای سرو آزاد نکو گفتم، هزارت آفرین باد!  
از این پس عشق صورت را بپوشم به قدر وسع، در معنی بکوشم  
به صافم رهنمون گشتی ز دردی<sup>۲</sup> مرا از قطره سوی بحر بردی ۱۵۴۵  
در معنی به روی من گشودی ز صورت سوی معنی ره نمودی»  
زمین بوسیده ز آنجا شرمگین رفت همان سوی سرا، آن مه‌جین رفت  
از آن گفتار کان سرو سهی کرد دل یکتاش را پراگهی کرد  
همان خود نیز مست یار یکتاش ظهورش دیده اندر حسن بکتاش  
نه من می‌گویم این پوشیده اسرار که گوید در الهی‌نامه<sup>۳</sup> عطار: ۱۵۵۰  
کمالی بود در معنی تمامش بهانه آمده در ره غلامش

رزم جستن حادث شاه با لشکر بدخواه و مبارزت بکتاش در آن پرخاش و

### زخم خوردن او

ز تأثیرات چرخ پر ز نیرنگ جهان را گه بود صلح و گهی جنگ  
ز ملک خویش تا شاهان ببالند همی با یک‌دگر کین‌ها سگالند<sup>۴</sup>

۲- تهنشین شراب

۱- آشوب، شور، دلهره

۳- تنها اشاره‌ی رضاقلی خان به الهی‌نامه.

۴- اندیشیدن، خصومت ورزیدن

فزونی را بسی کشور بگیرند همان کشور گذارند و بمیرند  
 برند از تخت گه بر بام افلاک که آخر تکیه گهشان تخته و خاک ۱۵۵۵  
 نگر تاکه ز جانی پادشاهی به جنگ حادث آمد با سپاهی  
 سپاهی پژه بسته کوه تاکوه به بسیاری چو ریگ دشت، انبوه  
 به مشکین زلف پر خم، تاب داده سنان و تیغ، از زهر آب داده  
 زمین در زیر ایشان خسته گشته فلک بالایشان آهسته گشته  
 چو حارث یافت آگاهی از آن کار سپاهی گرد کرد از بهر پیکار ۱۵۶۰  
 ز خیل خویش خیلی گر چه آراست اعانت<sup>۱</sup> از شه سامانیان خواست  
 شسه سامانیان در پیش دارا بسی لشکر روان کرد از بخارا  
 دو لشکر صف کشیدند از پی جنگ فراخای جهان بر مور شد تنگ  
 ز بس غرّش که از روئین خم آمد صداها را ره بیرون کم آمد  
 دمامد کوس چون تندر خروشید ز بانگ نای، خون در نای جوشید ۱۵۶۵  
 چو بانگ آمد، دمی اندیشه کردند هژیران<sup>۲</sup> جمله کاری پیشه کردند  
 خروش شندف<sup>۳</sup> و شیپور برخاست<sup>۴</sup> قیامت گشت، نفخ صور برخاست  
 دلیران پای در میدان نهادند به دشمن دست خونریزی گشادند  
 جز الماسی سنان<sup>۵</sup>، کان رنگ خون یافت کسی الماس هرگز لعل گون یافت؟  
 به جز ناوک<sup>۶</sup> که رخ بیجاده<sup>۷</sup> سان کرد کسی بیجاده از گوهر عیان کرد؟ ۱۵۷۰  
 تو گفتم تیغ باد مهرگان بود سران چون برگ و میدان، گلستان بود  
 در آن موقف به پا آمد یکی رزم که گوئی بود همچون مجلس بزم

۲-ن ۵: هژیران

۱-کمک

۳- طبل جنگ، نوعی نقاره بزرگ هم هست.

۴- در همه نسخه‌ها «برخواست» ثبت شده است.

عرتیر کوچک

۵- سر نیزه

۷- نوعی سنگ شبیه به یاقوت. بیجاده‌سان: خونین، سرخ

سنان رقص بود و نالها، نی  
 بت لشکر شکن، بکتاش خونخوار  
 اجل ساقی و سرها جام و خون، می  
 ز خون خصم، در کف تیغ خونبار  
 غلامان را همی غیرت فزوده  
 به دفع دشمنان بازو گشوده ۱۵۷۵  
 اگر چه تیغ هندی داشت در مشت  
 به تیغ ابروی خود، خصم می‌کشت  
 کسی گر جستی از پیچان کمندش  
 عجب گر رستی از زلف بلندش  
 کسی کز خنجر او جان ببرد  
 چون مرگانش بدیدی، جان سپردی  
 هر آن کاو دست او دیدی و تیغش  
 شدی محو و نکردی جان دریغش  
 بدیدی هر که لعل آبدارش  
 به جان جُستی کمند تابدارش ۱۵۸۰  
 ز کشتن پیش دادی خون بهایش  
 که بنمودی گه کشتن، لقایش  
 هر آن کاو بیند آن روی و بمیرد  
 به محشر دامن او چون نگیرد  
 ز بهر شاه، آن محبوب شاهان  
 همی می‌ریخت خون بی‌گناهان(۱)  
 به سر تیغش به ناگه کارگر شد  
 کز آن، آن فرق نازک را خیر شد  
 همانا ظالمی اندر قفا بود  
 زُخش نادیده، در فکر جفا بود ۱۵۸۵  
 کجا گر روی و ابرویش بدیدی  
 چو ابرو تیغ بر رویش کشیدی؟  
 کسی را دل دهد کان کاکل و فرق  
 ز تیغ کینه اندر خون کند غرق؟  
 زهسی آهن دلی ای تیغ فولاد!  
 دلت خون باد، کاین معنی دلت داد!  
 به هر تاری کزان کاکل رسیدی  
 دریغا، رشته‌ی صد جان بپردی!  
 چو بکتاش آگه آمد، بر قفا تاخت  
 به تیغی کار خصم سنگدل ساخت ۱۵۹۰  
 به سر بر، پرنیانی<sup>۱</sup> بست گلگون  
 که تا آگه نگردد کس از آن خون  
 شبانگه خوش ز میدان باز گردید  
 به مستی با ملک دمساز گردید  
 هم آخر گشت بر خلق این سخن فاش  
 که بر سر ضربتی خورده است بکتاش  
 ندانست این که چون سر بسته باشد  
 عجب کز راز او سر بسته ماند

سورش بگذاشت بهر دلنوازی به دامان، حارث آن سلطان غازی<sup>۱</sup> ۱۵۹۵  
 قرار آن شد که تا باشد قرارش نگردد کار، زار از کارزارش  
 همان بهتر که در منزل نشیند که فردا زخم او نیکی پذیرد  
 پری رخ زین نشستن سرگران بود<sup>۲</sup> ولی فرمان شاه حکمران بود  
 به حکم شاه و رای چاره‌سازان به منزل رفت، شاه دل نوازن  
 طیبیان همدمی کردند و یاری که یابد التیام آن زخم‌کاری ۱۶۰۰  
 شکر لب گر چه از غیرت به پا بود ولی از پاگر افتادی به جا بود  
 به حکم آنکه اندر روز پیکار ز زخمش رفته بودی خون بسیار  
 هم آخر ضعفش از پا اندر آورد تن سیمینش اندر بستر آورد

### آگاه شدن رابعه از حال بکتاش و نقاب افکندن و به معرکه‌ی رزم رفتن و داد

#### دوست از دشمن گرفتن

زهی نیروی عشق پر غم و درد که در غیرت زن از وی می‌شود مرد  
 زنی را چون ازو نیرو فزاید کنند کاری که از مردان نیاید ۱۶۰۵  
 چو شد بکتاش را جا، بستر ناز بت نسیرین بدن آگه شد از راز  
 ازین محنت چه می‌دانم که چون شد! همی دانم دلش در سینه خون شد  
 به جانش کرد قوت، قوت عشق دلش را داد غیرت، غیرت عشق  
 بر آن شد تا نهد بر رخ نقابی کند پنهان به ابری، آفتابی  
 گزیند بهر کین، تیغ و کمندی نشیند تنند بر پشت سمندی ۱۶۱۰  
 به تنهایی سوی میدان جهاند که داد دوست از دشمن ستاند  
 چو خالی گشت شهر از پیر و برنا همه رفتند در میدان اعدا<sup>۳</sup>

۲. آکراه داشت.

۱. جنگجو

۳. دشمنان

به دایه گفت «کز بهر نظاره  
که می‌داند که من شاه جهانم؟  
که همچون ماه در ابری نهانم»  
به منعش گفت بس گفتار، آن پیر  
سخن ننمود در گل‌چهره تأثیر ۱۶۱۵  
بر آن بالا که بودی خوش بلائی  
فرو پوشید چون مردان قبایی  
کمر بر بست چون مردان، میان را  
به خود<sup>۱</sup> اندر نمود آن گیسوان را  
نقاب افکند بر رخسار دلخواه  
سحابی گشت حایل در بر ماه  
یکی تیغی چو ابروی کجش خواست  
که چون ابروش بودی در کجی راست  
کمندى همچو گیسوی بلندش ۱۶۲۰  
یکی خنجر چو آن مژگان خونریز  
که بودی صدشکن در بند بندش  
بدی چون غمزه و ابرو نهانش  
نیاز افتاد با تیر و کمانش  
اگر رخسار او بی‌پرده بودی  
جمالش کار صد اینها نمودی  
چه حاجت بودیش شمشیر در مشت  
که از شمشیر ابرو، خلق می‌گشت!  
چه بایستی به کف، پیچان کمندش ۱۶۲۵  
چرا بر خود نهادی بار خنجر  
که بستى جمعی از زلف بلندش  
کی از تیر و کمان جستی حمایت  
که مژگانش نمودی کار خنجر  
چرا خود گران بر سر نهادی  
که کردی غمزه و ابرویش کفایت  
چرا ساعد به ساعد بندبستی  
که جنگش خود کسی را دل ندادی  
که از آن دست و ساعد، کس نرستی  
سر و بر چون ز ساز رزم آراست  
سمند برق سیر باذتک خواست ۱۶۳۰  
چو آمد آشنا پا با رکابش  
به میدان بسود جا از بس شتابش  
نظر بگشاد آن ماه پرآرزم  
به صحرا دید خوش هنگامه‌ی گرم  
کشیده کوس از دل ناله بیرون  
طنین پیچیده اندر طاس<sup>۲</sup> گردون

۱- کلاهخود

۲- طاس به معنای کاسه و پیاله است. «طاس گردون» یا «طاس سرنگون» کنایه از آسمان است.

خروش کادوم<sup>۱</sup> افتاد در غاب<sup>۲</sup> ز هولش زهره‌ی شیران شده آب  
 ز بس ترک مصفل بس سران را هزاران مهر رخشان، هر کران را ۱۶۳۵  
 گله‌ها و قباها گونه‌گونه ز شهر و کشوری هر یک نمونه  
 یکی توری<sup>۳</sup> کله بر سر شکسته یکی تازی کمر بر خویش بسته  
 سنان‌ها و سپرها، هر کناره جهان پر کرده از ماه و ستاره  
 ز خون و خاک کاندر رزمگه بود زمین و آسمان، سرخ و سیه بود  
 پرندِ احمرین<sup>۴</sup> پوشیده هامون نقاب عنبرین بر بسته گردون ۱۶۴۰  
 ز بس از تیغ و از خنجر چکاچاک پر از سیماب، مغز و گوش افلاک  
 ز بس سرها که همچون گوی گردان پراز کافور، سر تا پای مردان  
 چو دید آن رزم، آن ماه قصب پوش ز غیرت اندر آمد خوئش در جوش  
 ز تاب عشق و یادِ زخم بکتاش مهیا گشت بهر کین و پرخاش  
 پرندآور برآمد از نیامش به یاد دوست، بهر انتقامش ۱۶۴۵  
 به قلب دشمنان بر، حمله آورد کمان گویا که قلب دوستان کرد  
 کدامین تن که از جانش نپرداخت کدامین سر که بر خاکش نینداخت  
 هم آوردی که تیغش را علم دید رهائی جُست از او، بسیار و کم دید  
 تنومندی که تیرش در کمان یافت امان‌ها خواست، وز مردان امان یافت  
 زهی جستی، که تا بازو گشادی سرر بسدخواه در دامان فتادی ۱۶۵۰  
 خهی<sup>۵</sup> جلدی که تا خنجر کشیدی تن دشمن سرش دیگر ندیدی  
 علم‌ها شد نگون کز تیغ سربار<sup>۶</sup> قلم کردی عَلم را با علم‌دار  
 قلم‌دار از قدی آنجا علم شد علم‌دار از سر تیغش قلم شد

۱- شیپور

۳- تورانی، اهل توران

۵- صوت تحسین

۲- بیشه

۴- سرخ رنگ

۶- سرگرای. آنچه قصد سر کند

چو حارث دید زان سان، دست بردی بسپرسیدش زهر میری و گردی<sup>۱</sup>  
که بر گویند تا «این شیردل کیست؟ بود جایش کجا و نام او چیست؟» ۱۶۵۵  
دلیری کاو بدین سان سرفشانند سزد گرشه به پایش زر فشانند  
سواری کاو چنین سربار باشد سزد گر بر سپه، سردار باشد  
چه اسب است این، که گرد او نبینم چه مرد است این، که مرد او نبینم  
گر از تازی است، وز ترک بخار است کش اینک ترک تازی آشکار است  
در این معنی نباشد شبهه و ریب<sup>۲</sup> که بهر نصرت ما آمد از غیب ۱۶۶۰  
نه گر غیبی است در خلفش<sup>۳</sup> حجاب است چرا بر روی نیکویش نقاب است؟  
بگفتندش که «اکنون روز جنگ است نه گاه این پژوهش، وین درنگ است  
چو برگردیم از میدان به دلخواه بجوئیمش، بیاریمش سوی شاه»  
ز جا برکرد شه، رخس گزین را نمود از دشمنان گلگون، زمین را  
زهر جانب صفی بر دشمنان تاخت کسی از خود به دیگر کس نپرداخت ۱۶۶۵  
روان شد هر طرف از خون دو صد جوی دوان سرها ز پای اسب، چون گوی  
تو گفتی ابر شد تیغ سواران که خون می‌بارد از هر یک چو باران  
ز بس افتاده بر هر سوی، کشته زمین رزمگه شد پشته پشته  
نپنداری که مرکب بر زمین رفت به روی کشتگان نازنین رفت  
بسی سرهای زیبا شهر یاران که گشتی سوده<sup>۴</sup> در پای سواران ۱۶۷۰  
بسی تن‌های خلق نازنین بود که زیر سم اسبان، چون زمین بود  
زخون بیگناهان هر سواری تو گفتی بسته مرکب را نگاری  
ز آه خستگان با پیکر چاک شده پر دود، منظرهای افلاک  
پری رخ چون به تیغ، آتش برافروخت دلش بر خرمن بیچارگان سوخت

۱- دلیر، پهلوان

۳- پشتش

۲- شک، تردید

۴- فرسوده، گلدکوب

به دل گفتم که «خون بی‌گنه، بس همان بهتر که نازاری<sup>۱</sup> دگر کس ۱۶۷۵  
 اگر خواهی نگردد فاش رازت بسباید گشت سوی شهر بازت  
 که چون لشگر ز رزم آسوده گردند مبادا در قفایت ره نوردند  
 ترا دانند و نامت را بدانند همان جا (ه) و مقامت را بدانند  
 به چالاکی از آن لشگر به در تاخت به قصر خویشان، خود را در انداخت  
 برآورد از سر و تن، آلت جنگ دگر ره ساخت خود را شاهدی شنگ ۱۶۸۰  
 به جز دایه که آگه بود از آن ماه کسی از آمد<sup>۲</sup> شدش<sup>۳</sup> ناگشت آگاه  
 دو لشگر رزم می‌جستند آن روز هم آخر گشت حارث شاه، پیروز  
 به دشمن گشت حارث شاه، غالب که او حارث بُد و خصمان، ثعالب<sup>۳</sup>  
 چو با فتح و ظفر انباز<sup>۴</sup> گردید سوی خرگه ز میدان باز گردید  
 غنیمت داد لشکر را سراسر همان دینار و سیم و گنج و گوهر ۱۶۸۵  
 همی هر کس به امر شاه بشتافت نقاب افکنده را بس جُست و کم یافت  
 سخن گفتند از وی دیسراگی کسی خود سوی او ناپرده راهی  
 یکی گفت «او نه از جنس بشر بود مَلک بود و عیان در این صُور بود»  
 یکی گفت «او شه جنّ و پری بود کش از کردار ظاهر سروری بود»  
 بدین شد ختم، آخر آن فسانه که ناصر بودش از ربّ یگانه ۱۶۹۰

**پیروزی یافتن شاه حادث بر سپاه خصم و مراجعت به شهر بلخ و عیش و**

#### نشاط کردن و اضطراب رابعه

شبا هنگام کز آن تابش و سوز فرو بنشست شمع گیتی افروز  
 عیان شد بر فلک از هر کناره هزاران شمع سیمین از ستاره

۱- نيازاري

۲- آمد و شد، رفت و آمد

۳- رویاهان، در مقابل کلمه‌ی «حارث» که به معنای برزگر و کشاورز است.

۴- شریک

ملک آرایشِ سطح زمین کرد  
 به فرمان شه کیخسرو آیین  
 چراغان و شموع<sup>۱</sup> عالم افروز  
 مشاعل<sup>۲</sup> را درون ایشان برافروخت  
 سراها جمله پربانگ بم و زیر  
 شد اندر آن شب تاریک و رنجور  
 عیان شد از شهابِ مرد لابع<sup>۳</sup>  
 اگر کردی طلوع از چرخ گاهی  
 شدی از خاک طالع در یکی حین  
 اثیر<sup>۴</sup> ار جایگه فوق هوا داشت  
 شد آن جوهر مگر از خال دلتنگ  
 چنار ار سالخورد آید، بسوزد  
 چناران بی عدد، و زهر چناری  
 ز بس آتش فشان اژدر غریوان  
 چو سهم سهم<sup>۷</sup> شد بر چرخ روشن  
 ندانست اینکه آن ناوک چو پرَد  
 ملک از خسرمی ساغر گرفته  
 مغنی چنگ و بریط ساز کرده  
 ز جام خوشدلی، سرمست خوبان  
 به پیش پیشگاه خرگه خاص  
 زمین را غیرت چرخ برین کرد  
 به یک دم شهر را بستند آذین  
 شب تاریک را افروخت چون روز ۱۶۹۵  
 تو گفتی تا به آن کاخ زحل سوخت  
 طرب کردند اگر برنا، اگر پیر  
 گریبان هوا چون دامن حور  
 به یک دم بر هوا صد نجم ثاقب  
 به روزان، مهر و شب، پروین و ماهی ۱۷۰۰  
 هزاران آفتاب و ماه و پروین  
 هوا زین گونه آتش‌ها کجا داشت؟  
 دگر با مرکز خود کرد آهنگ  
 چنار خردسال<sup>۵</sup> آتش فرورد  
 فروزان شعله‌ی نار و چه ناری! ۱۷۰۵  
 شده بیغوله<sup>۶</sup> چون غولان و دیوان  
 ز کحلی کرفته تن را ساخت جوشن  
 هزاران جوشن فولاد، دَرَد  
 غلامان جمله مینا برگرفته  
 سرود پهلوی آغاز کرده ۱۷۱۰  
 به هم‌دستی مطرب، پای کوبان  
 بتان خسرگهی گردیده رقص

۱- شمع‌ها

۳- بازیگر، مطرب

۵- در بعضی متون «خردسال» ضبط شده بود.

۶- گوشه‌ی دورافتاده

۲- مشعل‌ها

۴- کره‌ی آتش، خورشید

۷- تیر پرتابی

معلق زن، حمام‌آسا ز مستی      نه پیدا پایشان از جلدّ دستی<sup>۱</sup>  
 ملک را حسرت دیدار بکتابش      که «او بودی در این عشرت سراکاش»  
 به دیدن گرچه از جان مایلش بود      ولیکن زحمت او مشککش بود ۱۷۱۵  
 در آن مستی به هشیاری بکوشید      که تا از دیدن او، دیده پوشید  
 ولی زین‌العرب از درد دوری      قرارش می‌نشایست و صبوری  
 تماشا را به قصر خود نشسته      پری رویان به گردش حلقه بسته  
 همه شیرین بتانِ عرصه‌ی بلخ      به کار عیش، لیکن عیش او تلخ  
 حریفان سرخوش از صهبای گلگون      هم او سرخوش، ولی صهبای او خون ۱۷۲۰  
 توگفتی بود هر شمع و چراغی      ز سوز فرقتش بر سینه داغی  
 هر آن شادی که دیدی زان زن و مرد      غمش بر غم فزودی، درد بر درد  
 به می شد بهر دفع غم، نیازش      نیفتد تا برون از پرده رازش  
 نمی‌دانست کو چون باده نوشد      نیارد سرّ عشق خود بپوشد  
 در آمد ساقی مشکین کلاله<sup>۲</sup>      به دستش در، صراحی و پیاله ۱۷۲۵  
 پریخ، ساغری سرشار نوشید      به طاقِ ابروی دلدار نوشید  
 به مطرب گفت آن در عاشقی طاق<sup>۳</sup>      که «با نی جفت کن آهنگ عشاق»  
 در آمد چون دل او نی به ناله      ز ساقی خواست پی در پی پیاله  
 غم عشق و پس آنکه خوردن می      می صاف و پس آنکه ناله‌ی نی  
 تواند کس که راز دل بپوشد؟      تواند دل به غمّازی<sup>۴</sup> نکوشد؟ ۱۷۳۰  
 به ناگه بر کشید از سینه آهی      ز پا افتاد بسیخود دیرگاهی  
 کنیزان چون بدو نظاره کردند      گریبان‌ها از آن غم پاره کردند  
 به گرد سیم‌تن شیون گرفتند      به درمان دایه را دامن گرفتند

۱- تیر پرتابی

۲- فرد، مجرد، ضد جفت

۳- موی پیچیده

۴- سخن‌چینی، جاسوسی

چون بانگ شیون اصحاب برخاست  
بت شوریده دل از خواب برخاست<sup>۱</sup>  
از آن مستی دلش هشیاری آورد  
در آن خواب گران، بیداری آورد ۱۷۳۵  
خمار آلوده آغاز طرب کرد  
می‌مرد افکن از ساقی طلب کرد  
بدو پیمود ساقی، ساغری چند  
ببخشود از قفایش، شگری چند  
صنم سرمست بود از ساغر عشق  
سپند آسا دلش، در مجمر عشق  
چو این مستی بدان مستی فزون شد  
شکيب از جان و عقل از سر برون شد  
دو نرگس کرد چون ابر بهاران  
فرو بارید اشکی همچو باران ۱۷۴۰  
به بانگ نی به لاله ریخت ژاله  
چو نی شد بندبندش، پر ز ناله  
پرستاران نیاز آغاز کردند  
ز حال ماه پرسش ساز کردند  
که «امشب جز دل خرم نشاید<sup>۲</sup>  
به وقت خوشدلی، ماتم نشاید  
برادر دشمنان را خار کرده<sup>۳</sup>  
سر بدخواه، تاج دار کرده  
تو را باید که در عشری<sup>۴</sup> فزائی  
بدین شکرانه شادی‌ها نمائی ۱۷۴۵  
چه افتادت کزین سان ناله داری  
به گل، این اشک همچون ژاله داری؟  
دگر، می از پی رفع ملال است  
می‌افزاید ملالت، این چه حال است؟!  
بدین شاهی و این قدر و جلالت  
چه آمد باعث چندین ملالت؟»  
پری‌رخ گفت: «می در عالی و دون  
کنند هر وقت تأثیری دگرگون  
نه می‌پیوسته دفع غم نماید  
بسا باشد که غم بر غم فزاید ۱۷۵۰  
دل غمگین شود غمگین‌تر از می  
دل خرم شود خرم‌تر از وی  
کس از بدخو بود، بدخوش سازد  
کس از نیکو بود، نیکوش سازد  
هر آن وصفی که غالب بر دل آمد  
گه مستی به روزش حاصل آمد

۱- هر دو ردیف به صورت «برخواست» ضبط شده بودند.

۲- درن ۳: «نشاید»، ن ۴ ن ۵: نشاید.

۳- در متون به همین صورت آمده، هر چند که باید «خوار» باشد.

۴- علی‌القاعده باید «عشرت» باشد.

مرا غالب بود بر دل، غم و آه به سرمستی فزاید خواه ناخواه  
 به هشیاری به خودداری بکوشم به مستی می نیارم کش بپوشم ۱۷۵۵  
 نه این انده کنون با دل قرین است ز خردی تاکنونم، همدم این است  
 نه این شوریدگی اینک عیان شد ز عهد مهد با من هم‌عنان شد  
 نه این آشفستگی دل را کنون بود که تا دل بود، با من در جنون بود  
 نه این اشک دمام، وقت مستی است که این آبم به جو، ز آغاز هستی است  
 نه این حالت ز تأثیر شراب است که بی می همچین خالم خراب است! ۱۷۶۰  
 می‌آمد، دست‌آویزی به دستم برای بیخودی، یعنی که مستم  
 مرا در کار دل، مستی بهانه است دلم مست و سخن جز این، فسانه است  
 چه گویم، کاین دل شوریده چون بادا که یارب، همچو چشمم غرق خون بادا!  
 حدیثی چند چون از درددل گفت زبان بست و در آن مستی فرو خفت

### بیان برخاستن را بعد از خواب و گلگشت گلشن کردن و در مقام پرستش

#### بکتاش برآمدن و نامه نوشتن به او

پی بازی بر این ز نگارگون نرد چو سیمین مهر (ه) ها، نرّاد<sup>۱</sup> گستر ۱۷۶۵  
 فرو انداخت از کف، کعبتینی<sup>۲</sup> کزو این تخته را افزود زینی<sup>۳</sup>  
 به تندی کعبتین افکند از دست یکی از زیر و دیگر بر زیر جست  
 چو دادش او دو شش، بر شد سوی پنج حریف از دست خون افتاد در رنج  
 ز دیر شش دری، در هفتخوان تاخت در این شش در، دلارا بازی باخت  
 در این شش خانه نرد پر ز آفات حریفان چون شه شطرنج شه، مات<sup>۴</sup> ۱۷۷۰

۱- نرد زنده، بازیگر نرد

۲- زین: نیکو، خوش

۳- این بخش یادآور ابیات نخستین این منظومه است، که در آن زندگی به صفحه‌ی شطرنج تشبیه شده است.

۴- تاس‌های نرد.

در آمد در تن یاران سراسر همان کو مرگ را آمد برادر  
 چو پاسی چند گفتند و شنودند همه یاران و همکاران غنودند  
 مقامی خواست چون استاد ماهر نبد بیدار در پنهان و ظاهر  
 چو در شش در حریف خود، زبون دید سراسر مهر(ه)ها زین تخته برچید  
 گلی از گلشن ابداع بشکفت که از شرمش دو صد گل چهره بنهفت ۱۷۷۵  
 چراغی خوش به محفل رخ برافروخت کز چشم جهان، بینائی آموخت  
 ز نور آن چراغ عالم افروز چراغان جمله بنشستند از سوز  
 چراغی داده نور از بدو ایجاد ز باد و روغن و از سنبه آزاد  
 چراغ چرخ را سوزی عجب بود مگر شمع دل زین‌العرب بود  
 پری رخ، نیم مست از باده‌ی ناب میان قصر خود چون دیده در خواب ۱۷۸۰  
 نسیم صبح برگل‌ها گذر کرد مشامش را ز بوی گل خبر کرد  
 که «خیز ای نوبهار گلشن ناز که چشم نرگس از شوقت بود باز  
 به بستان در خرام از روی مستی که از رخ، رونق بستان شکستی!  
 خرام آور، که سرو از پا نشیند نقاب افکن، که گل خلوت گزیند»  
 چو بوی گل درآمد در دماغش به یاد آورد باغ و سیر باغش ۱۷۸۵  
 کشید از ناله، گلرخ بر سمن دست گشاد از خواب مستی، نرگس مست  
 به پایش ریخت گل، گلبن همه راه که از طبع غیورش<sup>۱</sup> بود آگاه  
 نسیمش برگ گل از راه برداشت که از پای لطیف او خبر داشت  
 صنم رفتی و گل‌های شکفته به برگ اندر شدند رخ نهفته  
 به هر جانب رخ آن سرو سهی کرد ز بلبل جمله گلبن را تهی کرد ۱۷۹۰  
 به صد شرم و به صد بیم نهانی به بلبل‌ها ز گل‌ها مهربانی  
 از آن زیبا روش کان مه‌جبین را به گردن؛ خون صد گردون، زمین را

هزاران سرو بسا قد خمیده      چو قمری در پیش کوکو کشیده  
 ز هر جانب که سیمین تن روان شد      بهاری بود و از شرمش خزان شد  
 زهی رسمی عجب کانا عیان بود      بهارش پیش و اندر پس، خزان بود ۱۷۹۵  
 کسی این طرفه حال از بوستان دید      به یک جا هم بهار و هم خزان دید  
 ز چشم کوثر آمد اشک جو، جوی      که او در گلستان می‌گشت جو جوی  
 چه می‌دانست جو، کاو جوی جستی      که از شادی دمامم روی شستی  
 دمامم سبزه گرد جوی می‌رست      پیایی رسته، لا از جو روی می‌شست  
 چو گلرخ پا به طُرف جوی بنهاد      به جو آب روان بر جای استاد ۱۸۰۰  
 فسون بنگر، که چون بر آب زد دست      به دست خویش، پای آب را بست!  
 چو رخ در آب شست آن ماه موزون      تو گفתי گشت آب جوی، گلگون  
 مگر رویش ز سرخی رنگ می‌داد      و بسا عکس رخس در آب افتاد  
 غلط گفتم، که بود آن اشک خونین      که چشمش ریخت در مستی به بالین  
 تقاضا کرد آن رنج خمارش      می‌گلگون به طرف جویبارش ۱۸۰۵  
 شکر لب، دایه و ساقی طلب کرد      می‌دوشینه را باقی طلب کرد  
 می‌باقی بدو پیمود ساقی      نماند از عقل و هوشش هیچ باقی  
 در آمد عشق اندر فتنه جوئی      ز چشمش وام کرد آن فتنه گوئی  
 که «تا کی غنچه وش، مستوری آری      شکسبائی به درد و دوری آری  
 به از همچون گل ای شمع طرازت      برون افتد به عشق از پرده رازت ۱۸۱۰  
 چو بوتیمار<sup>۱</sup> تا چندت غمینی      چو بلبل خوشتر از مستی گزینی؟»  
 قلم برداشت اندر یاد دلبر      شد آن صحرای چین پر نافه یکسر  
 که «ای سرو سهی پیش قدت مست      ز حال قمری خویشت خبر هست؟  
 که ای رخسار گل پیش رخت خار      ز درد بلبلت باشی خبیردار؟

۱- پرنده‌ای است که «غم خورک» هم نام دارد و سمبل افسوس خوری و غمگینی است.

- بر آن سرو سهی دل قمری آئین  
 بود سال و مَهَم شیدا و مسکین ۱۸۱۵
- بر آن روی چو گل، جانم چو بلبل  
 بود روز و شبش فریاد و غلغل  
 نه چون قدّ و رخت آن هر دو بالند  
 نه چون جان و دلم این هر دو نالند  
 ز تو در رشک اگر سور و اگر گل  
 ز من در شرم اگر قمری و بلبل  
 من از بلبل ز یک ره نیز در شرم  
 من از قمری ز یک معنی در آرم<sup>۱</sup>
- که با این سرو، دایم هم‌قرین است  
 که آن با گل همیشه هم‌نشین است ۱۸۲۰
- نه مانند دل من، از تو این دور  
 نه همچون جان من، آن از تو مهجور  
 غلط گفتم که جانم دور از تست  
 خطا گفتم که دل مهجور از تست  
 نه این را هیچ جز رویت فریید  
 نه آن گر هست دایم محو رویت  
 چرا ناید به سوی من ز سویت؟  
 چرا نارد<sup>۲</sup> خیالم از خیالت ۱۸۲۵
- دل و جان با تو هست، ار تن در اینجاست  
 همان تن با تو، پیراهن در اینجاست  
 نباشد جای در پیراهن تو  
 که تا گنجد تن من با تن تو  
 دل و جان و تنت با من یکی شد  
 دلم با جان و جان با تن یکی شد  
 دو تن را گر محبت سازگاری است  
 دو تن گفتن امور اعتباری است
- شکر چون آب شد، آب است شکر  
 کجا تفریقشان از هم میسر؟ ۱۸۳۰
- دو معنی چون یکی شد، بی‌کدورت  
 دو بنماید به چشم، اما به صورت  
 اگر عشق حقیقی ور مجازی  
 که راه عشق بازی نیست بازی  
 خدا را، این منی و این تویی چند  
 تو و من هست چون یک، این دویی چند؟  
 تو و من گفتن از بهر مقال است  
 که میدان سخن بس کم‌مجال است
- چو در معنی نگنجد لفظ و صورت  
 به صورت این دوئی دارد ضرورت ۱۸۳۵
- به چشمانت - که چشم کرده پر آب  
 که بی‌چشمت نبیند چشم من خواب

۱- شرم، حیا، شرمندگی

۲- نیارد، نیاورد

که بی‌زلفت چو او در پیچ و تابم	به زلفانت - کز آن بی‌صبر و تابم
که در هجر تو آمد طاقتم طاق	بدان طاقی - که هم جفت است و هم طاق
به جانت کز غم هجرت به جانم!	چه گویم تا چنینم یا چنانم
۱۸۴۰ که گردهم روز و شب، گرد سر تو	دریغاره ندارم بسر در تو
خدا داند که ما را بر جگر خورد	تو را زخمی اگر جانا به سر خورد
همان ساعت دل ما را خبر کرد	چه <sup>۱</sup> بر فرق تو تیغ کین اثر کرد
شدم به دشمنان جنگ کردم	ز غیرت ترک نام و ننگ کردم
چه سرکش‌ها که از تیغم تلف شد	چه سرها پیش پیکانم هدف شد
۱۸۴۵ که تا دانی ز من، لیک مردم	سخن کوتاه، که کردم هرچه کردم
ولی برگشتم از بیم ملامت	نمی‌جستم از آن میدان سلامت
هویدا می‌شد اسرار درونم	که گر در رزمگه می‌ریخت خونم
که جان در باختم در عشق بکتاش	همی گشتی به هر جا راز من فاش
همان حارث تنت آزده کردی	هلاک من تو را دل مرده کردی
۱۸۵۰ که از وصلت شوم تا حشر محروم	دگر کاین راز بر من بود معلوم
به قتل خویشان تن در ندادم	چو وصل دلکشت آمد به یادم
به دمسازان خود دمساز گشتم	به قصر خود ز میدان باز گشتم
که کس جز دایه آگه نبود از راز	چنان رفتم به میدان، و آمدم باز
خبر بخشم: که تا زخم تو چون است؟	کنونم در غمت، جان غرق خون است
۱۸۵۵ گسرفتار تو بی‌زخمی بمیرد!	نه گر زخم تو بهبودی پذیرد
ز قول و فعل او حیران فرو ماند	سهی قد نامهی وی چون فرو خواند
روان شد دایه، پیش ماه بگذاشت	به دایه داد پاسخ چون که بنگاشت
حدیث زخم و آثار بهی گفت	دگر گفتار آن سرو سهی گفت

۱- باید دچوه باشد، ولی در همه نسخ این گونه آمده است.

چه گلرخ نام‌هی دلدار خود یافت	مداوای دل بیمار خود یافت
دل از بی‌تابیش آرام بگرفت	به روی غم گساران، جام بگرفت ۱۸۶۰
بدین هنجارشان ایام می‌رفت	همی در نامه و پیغام می‌رفت
بت سیمین بدن، هر دُر که سفتی	به عشق طلعت بکتاش گفتی
هر آن بیتی که بنوشتی به خامه	فرستادی برش همراه نامه
نهادی آن دُرِ یکتاش در درج <sup>۱</sup>	ز اخترها بُدی دُرِ جش یکی برج
هر آن خطی کزو بودی به پیشش	گرامی داشتی چون جان خویشش ۱۸۶۵
نهفتی راز دل از چشم او باش	ولی گردونِ دوشن نجواستی فاش

### گفتار در بیان ظهور عشق زین العرب و استحضار خلائق از حالت وی و

#### بکتاش

یکی شعله است عشق بی‌کرانه	که برگردون کشد هر دم زبانه
همه تدبیر و رای مرد هشیار	بَرِ آن شعله، چون مثنی خس و خار
زهی بیچاره کو در چاره کوشد	که از خار و خسی آن شعله پوشد
یکی مشک است عشق خانه پرداز	که بویش کرد از صد پرده غماز
همه صبر و ثباتِ جانِ دل ریش	بَرِ آن مشک نبود پرده‌ی پیش ۱۸۷۰
زهی ابله که می‌خواهد به افسون	که مشک از پرده نهد بوی بیرون
یکی باده است عشق پر ز نیرنگ	که صد عقل از نگاهش بیخود و رنگ <sup>۲</sup>
همه فرهنگ و عقلِ عاشقِ مست	بَرِ آن باده، عقل کودکی پست
زهی نادان که او خواهد به نیرنگ	پوشد مستی خود، ز اهل فرهنگ ۱۸۷۵
اگر بوی دهان پر شد به افسون	چه خواهد کرد با رخسار گلگون؟
یکی آئینه دادن به، به دستش	که تا خود پرسد از چشمان مستش

۱. صندوقچه، یعنی بکتاش نامه‌های بی‌نظیر رابعه را در صندوق حفظ می‌کرد.

۲. بیهوش، بی‌خویشتن

- به رسوائی صلا‌ی عشق دادند / بنا‌یش هم به رسوائی نهادند  
 از آن عاشق خراب و می پرست است / که مست عشق و او خود نیز مست است  
 چو از صبح ازل بُد، باده در دست / بخواهد بود تا شام ابد مست ۱۸۸۰  
 عجب گر عشق، مستوری گزیند / ز مستی لحظه (ای) دوری گزیند  
 چو از مستی دمی هشیار نبود / به مستوری از آتش کار نبود  
 میان سرخوشان این نکته مشهور / که اهان ای خواجه عاشق مست و مستور  
 گر او خلوت نشینی می‌گزیدی / کسی تمام تو و من می‌شنیدی  
 ز راز است این حدیث پیچ در پیچ / مرا از وی چه حاصل؛ هیچ در هیچ! ۱۸۸۵  
 غرض این است؛ هر عاشق بداند: / که درد عشق، پنهان می‌نماند  
 همی هرکس بدین همت گمارد / که پوشد عشق را، اما نیارد  
 بت سیمین بدن عمری بکوشید / به قدر صبر، عشق خود بپوشید  
 ولی از بس خسروش و ناله و آه / هم آخر زیرکان گشتند آگاه  
 چو از دل بر زبان آمد تو را راز / نباید کس، که خود باد است غماز ۱۸۹۰  
 چنان کش دایه محرم همدمی بود / کمان کن دایه را هم محرمی بود  
 چنان می‌دان که همچون دایه باری / بدی بکتاش را هم، راز داری  
 حدیث عشق دخت کعب و بکتاش / هم آخر شد میان مرد و زن فاش  
 چو سرّی در میان عام افتاد / مکن پنهان، که طشت از بام افتاد!  
 ولی ز آنجا که اجلال<sup>۱</sup> شهی بود / ز آن اسرار، شه بی‌آگهی بود ۱۸۹۵  
 چو مردم را ز تیغ شاه بیم است / نهفتن عیبشان رسمی قدیم است  
 ولی کز عیب درویشی، گدائی است / بنه‌گوشی، که هر سوئی صدائی است!  
 کسی کاو عشق را عیبی شمارد / خبر از عیب بی‌عشقی ندارد  
 نظر که مختلف شد، فعل مذموم<sup>۲</sup> / وگر نه حضرت عشق است معصوم

۱- بزرگی، حشمت

۲- ملامت شده، ناپسند

- کسی کش دامنی آلوده نبود  
 دلی گمر دامنی آلوده دارد  
 اگر آلوده دامان عشق ورزد  
 به فکرت لاجرم دایم بکوشد  
 و گمر<sup>۱</sup> آلوده دامانی ندارد  
 چرا باید که عشق خود بپوشد  
 بدانند هر که دانستن تواند  
 چو زر پاک است و صاف از هر غل و غش  
 به حکم پاک دامانی، پری چهر  
 وزان غافل که در این کار، خامان  
 هر آنکس هرچه باشد در نهانش  
 چو نیک است او، بدان را نیک خواند  
 به جز آن کس که رست از شبهه و ریب  
 موحد را چو چشم حق شناس است  
 شمارد لیک آن عامی ز خامی  
 به صورت آدمی گمر آدمی بود  
 به معنی گریکی بود اهل و نناهل  
 بدین قانون که صورت گونه گون است  
 چو بینی اختلافات خیالات  
 چو رو در عالم معنی کند کس  
 بلی زین العرب صاحب نظر بود  
 به غیر از حق تمنّایی نبودش  
 ز عیب خلق، جز آسوده نبود  
 عجب گمر خاطری آسوده دارد  
 دلش دایم ز کشف راز لرزد  
 ز مردم عشق (و) شهوت را بپوشد  
 ز کار خود پشیمانی ندارد  
 چرا باید که در شرخش نکوشد  
 ندانند، خنود بگوید تا بدانند  
 نه از کازش<sup>۲</sup> بود بستی، نه آتش  
 نکردی جهد در اخفای آن مهر  
 شمارندش چو خون آلوده دامان  
 به دیگر کس همان باشد گمانش  
 و اگر بد، نیکوان زان گونه داند  
 دلش مامور امرِ امرِ غیب  
 ز ردّ بساطلش در دل هراس است  
 چو خود، مر عارفان را نیز عامی  
 کجا در دهر این بیش و کمی بود  
 ۱۹۱۵  
 نسی را بود کسی فرقی ز بوجهل  
 چنین هم مختلف، حال درون است  
 عقول مختلف در یاب و حالات  
 یکی اصل عددها بیند و بس  
 دلش در بحر بینش غوطهور بود  
 ۱۹۲۰  
 ز حرف خلق، پروائی نبودش

ز صورت رسته بود و اعتبارش نظرگه، جلو (ه) های ذات یارش  
 چو شور عشق بر وی بود غالب رسوم عقل را می بود طالب  
 به جز تخم وفا در دل نمی‌کاشت به جز شوق فنا در سر نمی‌داشت  
 همه تن سوختن بود آرزویش همه جان باختن بُد گفتگویش ۱۹۲۵  
 روان ناچار با تن بسته مانده ولی زین عنصری تن خسته مانده  
 در این فکرت که بر لاهوت<sup>۱</sup> راند به ناسوتی<sup>۲</sup> بدن دامن فشاند<sup>۳</sup>  
 قفس بر مرغ گلزاری چه سخت است! بر آزادان گرفتاری چه سخت است!  
 چو بر باد آمدی زان گلیستانش به بند اندر همی بودی فغانش  
 که «یارب چند در این دام باشم به هجر دوست، دشمن گام باشم؟» ۱۹۳۰  
 در این خاکی قفس تا چند مانم؟ تو چون افکندیم، هم وارهانم!  
 همانا رحمت حق اقتضا کرد کش از این بند، می باید رها کرد  
 ولی چون کارها از کار خیزد ز دارو صحت بیمار خیزد  
 چنان شد حکمت دادار دارا که تا حارث رود سوی بخارا  
 ز سر آن پری آگاه گردد بیاید قاتل آن ماه گردد ۱۹۳۵  
 به نادانی صنم را کار سازد همان سر در سر آن کار بازد<sup>۴</sup>

اندیشه کردن شاه حارث از مصاف گذشته و رفتن به بخارا به پیش شاه

### سامانیان و تجدید عهد اخوت و یگانگی با وی

شبی حارث به بستر خفته بیدار به فکرت دیده‌ور در چرخ دوار  
 نظر می‌کرد اندر روشنانش همان هر کوکب و جا و مکانش  
 فلک را یافت میدانی گزیده در آن میدان سپاهی صف کشیده

۱- عالم والا

۲- عالم پست

۳- در این فکر بوده به عالم معرفت برسد و دست از این بدن خاکی بشوید.

۴- به نادانی آن زیباروی را نابود کند و خود نیز در ادامه‌ی آن جان خود را از دست بدهد.

- در آن میدان میناگون، کواکب  
سر اندر پیش صف مانند شاهی  
به خاطر آمدش زان رزم و پیکار  
همان بکتاش و آن برز<sup>۱</sup> قبادی  
همان لشکر رسیدن از بخارا  
همان عیش نهان و آشکارا
- ۱۹۴۰ جنیبت ران، مواکب در مواکب  
پس از وی صف زده گردش سپاهی  
که بودش پیش از این با خصم خونخوار  
همان بر فرق او زخم اعادی<sup>۲</sup>  
همان عیش نهان و آشکارا  
مر او را گاه صلح و گاه جنگ است
- ۱۹۴۵ به دل گفتا که «این گردون دورنگ است  
نباید بود ایمن از وفاقتش  
نشاید دل نهادن بر فریش  
نزیبید تکیه کردن بر وفایش  
همان بهتر کز او ایمن نباشم  
دمی ایمنی از آن ریمن<sup>۳</sup> نباشم
- ۱۹۵۰ اگر خوی فلک اهریمنی نیست  
عجوز خشک پستان بین که آید  
به خاک اندر هزاران آبتینش<sup>۴</sup>  
اگر رامتین [است] و گر بخارا است  
ولی اولی که دایم شهریاران  
بترسند از حساب روزگاران
- ۱۹۵۵ برای روز بد نیکی پذیرند  
که تا چون شاه را افتاد [ه] کاری  
نبود ار با شه عهده مدارا  
فرستادی مدد کی از بخارا؟  
چو اهریمن مدامش ریمنی چیست؟  
عروس ارغنون زن وانماید  
همان در چنگ، چنگ رامتینش<sup>۵</sup>  
به رفع کین او کس را نه یار است  
بترسند از حساب روزگاران  
به روز سروری، یاران بگیرند  
کند یاریش در آن روز، یاری  
فرستادی مدد کی از بخارا؟

۱- بلندی، شکوه

۲- دشمنان، هر چند که «اعداء» صورت درست آن است.

۳- حيله گر، مکار

۴- آبتین پدر فریدون و سمبل قدرت و جاه و جلال است.

۵- رامتین نام رامشگری بزرگ است. مفهوم مصراع دوم: چنگ هزاران رامتین در چنگال اوست (جناس تام).

همان بهتر که پویم<sup>۱</sup> سوی خسرو  
 که گر دیگر رهم خیزد عدوئی  
 به صحت دارو از با خود نداری  
 به روز از شمع کافوری نریزی  
 به زور خود مشو زنه‌ار مغرور  
 «چه به گشتی، طبیب از خود می‌آزار  
 بسا افتد که حاجتمند موری  
 به جای خود ز سوزن کاری آید  
 بود اندر بر مردان هشیار  
 نشاید خصم را دیدن کم از خویش  
 نباید خُرد<sup>۴</sup> دانستن عدو را  
 شب از اندیشه‌ها، شه مانند بیدار  
 ندیمی چند سوی خود فرو خواند  
 چو اندر رأی خود دید استواری  
 ز بلخ آمد سوی شهر بخارا  
 به استقبال شه در آن حوالی  
 یکی هنگامه شد برپا در آن شهر  
 ندیا در داده در هر سو منادی  
 شه بلخ از فرح، شادان و خندان  
 دو لشکر عیش و عشرت ساز کردند  
 فلک را حلقه (ه) ها در گوش کردند  
 اخوت را بسبندم عهدی از نو  
 اعانت<sup>۲</sup> باشدم از همچو اوئی  
 بود کاندرا مرض حاصل نیاری  
 بود کز تیرگی شب برنخیزی  
 ز دانا گوش کن این پند مشهور  
 چراغ از بهر تاریکی نگهدار<sup>۳</sup>  
 شود جلم، با چنان فزوی و زوری  
 که صد تیغ و سنان آنرا نشاید  
 هزاران دوست کم، یک خصم بسیار  
 که خود بسیار کم از بیش شد بیش  
 که سازد خود بزرگ ایام او را  
 سحر برخاست از بستر به ناچار  
 از این اندیشه با ایشان فرو راند  
 قدم زن گشت چون باد بهاری  
 خبر شد شاه مُلک آرا ز دارا  
 شد آن صحرا همه پر، شهز خالی  
 که همچون او نبیند دیده‌ی دهر  
 که «هین، ای خلق ناز و عیش و شادی  
 شه سامانیان خرّم دو چندان»  
 به آسایش کمرها باز کردند  
 به روی یکدیگر می نوش کردند

۱- ن ۵: همان پویم بهتر...

۳- بیت از نظامی است.

۲- کمک، یاری

۴- در همه نسخ خورد ضبط شده بود.

- خروش چنگ و نی از پیش ایوان  
 همی می‌رفت تا افزاز کیوان
- ۱۹۸۰ نوای نای و دف از خرگه شاه  
 همی می‌زد به گوش زهره و ماه
- دو شه بر تخت دارائی نشسته  
 غلامان گرد هر یک حلقه بسته
- همی خوردند می در نوبهاران  
 به روی یکدگر، مانند باران
- محبت را بلند آوازه کردند  
 پیایی عهد صحبت، تازه کردند
- گهی در کاخ، گه در باغ بودند  
 گهی در کوه و گه در باغ بودند
- ۱۹۸۵ شکار افکن به هر صحرا گذشتند  
 قدح پیما به هر گلزار گشتند
- همه عیش و نشاط و کامرانی  
 همه پیوند و عهد و هم‌زبانی
- چه در شهر و چه در صحرا، چه در باغ  
 چه در کوه و چه در گلشن، چه در باغ
- به روی یکدگر صهبا گرفتند  
 به بزم یکدگر ماوا گرفتند
- دو سلطان، کامران اندر بخارا  
 به بلخ اندر، دو جانان محفل آرا
- دو خسرو اندر اینجا عیش پرداز  
 دو دلبر اندر آنجا خوشدلی ساز
- ۱۹۹۰ دو همدم اندر اینجا کام بخشا  
 دو بسیدل اندر آنجا روح افزا
- دمادم آن دو در ناز و نیازی  
 پیایی این دو در عیش و سازی
- همانا آگهی شان بودی از راز  
 که شد انجام عمر و، رفت آغاز
- همانا در دل هر یک اثر داشت  
 که دست چرخ، تیغ کینه برداشت
- غنیمت می‌شمردند این دمی چند  
 شتاب آورده در دفع غمی چند
- ۱۹۹۵ به می‌گفتی از آن همت گمارند  
 که بیخ نخل غم از دل برآرند
- چو از غم نیست آسایش زمانی  
 خرابی بهرت از رطل گرانی<sup>۱</sup>
- چو عقل ما به جز وحشت نیارد  
 خوش آن کاو عمر در مستی گذارد
- بیا ساقی، بکن جامی عنایت  
 که هشیاری است زندانی به غایت
- به یک پیمانۀ از می واره‌انم  
 که گر این من بماند، من نمانم ۲۰۰۰

خواندن استاد ابوالحسن شاعر متخلص به رودکی اشعار رابعه بنت کعب را به جهت شاه نصر سامانی و بیان کردن عشق وی با بکتاش غلام خود و خبر یافتن حارث از کار خواهر خویش

چنین گویند اهل دانش و داد ز حال آن ملک خوی پرریزاد  
 که حارث، آن شه فرخنده آئین به عشرت بود با صد فخر و تمکین<sup>۱</sup>  
 همان شاه بخارا صبح تا شام ز مهر اندر بر او جسته آرام  
 برای عیش آن شاه هنرور دمادم بهزم کردی تازه از سر  
 زهر لعبی و لهوی کش هوا بود مهیا بهر آن کشور خدا بود<sup>۲</sup> ۲۰۰۵  
 یکی روز از شراب عشق سرمست به محفل دست شه بگرفته در دست  
 همه محفل نپید لعل گون بود نوای چنگ و رود و ارغنون بود  
 ندیمی بود دانا و معظّم شه سامانیان را یار و محرم  
 به انواع هنرها شهره گشته ز اقسام خبر با بهره گشته  
 ز خردی دیده‌اش بی نور مانده چنین تا گاه رفتن کور مانده ۲۰۱۰  
 ولی در دانش و تدبیر و ادراک نظیر او ندیده چشم افلاک  
 گه نظم درّی و بذله گویی سخن‌ها، عقد گوهر در نکویی  
 همه اشعار او ناسفته چون دُر و زان دُر گشته<sup>۳</sup> در عهدش جهان پُر  
 زبان در پارسی گوئی گشاده رواج تا از زبان بر باده داده  
 همه نظمش مدیح خسرو عصر شه سامانیان سلطان ابونصر ۲۰۱۵  
 به مدح از شه صلت بگرفته چندان که در ثروت بدی محسود<sup>۴</sup> اقربان  
 از آن کشور بُد و هم، بوالحسن نام به نام «رودکی» مشهور ایام  
 چو نالان گشتی و بناختی رود درودش آمدی از جان داود

۱- احترام، فرمانبرداری

۲- آن پادشاه هر لهُو و لعبی را که اراده می‌کرد، برایش مهیا می‌شد.

۳- در ن ۴ و ن ۵، کشته آمده است. ۴- مورد حسد واقع شده

- نوا و شعر و رودش چون شدی یار  
همه اشعار نغز دختر کعب  
ببردی صبر و تاب از مست و هشیار  
که با آن حسن و فهم، آن شوخ سرمست  
۲۰۲۰ شنیده بود هم آن حالت صعب  
به دام عشق بکتاش است پابست  
نه بی‌رویش دمی آرام گیرد  
غزلها نظم سازد آن غزاله  
به عشق روی او با اشک و ناله  
اشارت شد ز شه، کان نکته پرداز  
کشد جامی و رود خود کند ساز  
۲۰۲۵ چو یاران منشیت شد، آن مرد هشیار  
به هر نیشی دلی گوید از او ریش  
تسوان نگشاد از هر دیده رودی  
به یاد یار، چشمش ریخت سیماب (۱)  
به خاطر آمدش، ز آنسان که دانی  
به دل گفתי که «حال دوست چون است؟  
که همراز است در تنهایی او را؟  
ندانم زخم او را التیام است  
در این اندیشه اشکی چند بارید  
می گلگون گرفت و کرد پس نوش  
سرود رود و آن ابیات دلکش  
یکی دور دگر گردید ساغر  
ملک با حارث از مستی هم آغوش  
به مطرب گفت «کز نو ساز بردار  
ز رود رودکی برخاست آواز  
ز لعبت بازی گردون پرلعب  
۲۰۳۰ به بلخش دل یقین بی‌شاه، خون است  
که دمساز است در شیدائی او را؟  
هنوزش یا که در بستر مقام است؟  
دگر ره گفت «هان یاران! می آرید!»  
به صوت رودکی جان و دل و هوش  
فکندش در دل شوریده آتش  
۲۰۳۵ درونها گرم شد از آتش تر  
به شادی جام می‌کردی همی نوش  
به آهنگ حُدی<sup>۱</sup> آواز بردار  
به آهنگ حُدی گردید دمساز  
۲۰۴۰ بخواند این خوش غزل از دختر کعب

۱- حُدی در اصل سرودی است که ساریانان عرب می‌خوانند تا شترانشان تیزتر حرکت کنند.

غزل رابعه بنت کعب

- «عشق او باز اندر آوردم به بند کوشش بسیار نامد سودمند  
 عشق، دریبایی کرانه ناپدید کی توان در وی شنا [ه]، ای هوشمند  
 توسنی کردم، ندانستم همی کز کشیدن سخت تر گردد کمند  
 عاشقی خواهی که تا پایان بری پس ببايد ساخت با هر ناپسند  
 زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند» ۲۰۴۵  
 ملک پرسید از وی، بعد تحسین: که «نظم کيست این ابیات رنگین؟  
 گر این شیرین غزل دانی که گفته است چنین ناسفته ذر، بهر که سفته است؟  
 همانا این سخن از دردمندی است جفاکش عاشقی، سر در کمندی است»  
 به پاسخ، رودکی این بسز عیان کرد به تورانی زبان، با شه بیان کرد  
 که «هست این نظم و زین سان نظم بسیار ز طبع دلبری گلرخ پدیدار ۲۰۵۰  
 پری روئی، پری شرمنده از او ملک خوئی، ملک جوینده‌ی او  
 نگاری، شاهی، شنگی، ظریفی بتی، سیمین بری، شوخی، لطیفی  
 بهشتی طلعتی، حورا لقائی قیامت قامتی، بالا بلائی  
 به تخت دلربائی تا جداری به ملک خویروئی شهریاری  
 به میدانگاه بازی، شاهبازی به ایوان در خرامش، سرونازی ۲۰۵۵  
 چو گیرد کلک در کف بهر تصویر ز کلکش آذر و مانی به تشویر  
 چو آمد خامه‌اش همدم به نامه عطارد افکند از شرم خامه  
 چون بهر نظم در اندیشه آید سجودش ناظمان را پیشه آید  
 چو سوی دانش عقلی کند رو فلاطون کودکی در حلقه‌ی او  
 چو گوید از حقایق، وز معارف شود بس سر مخفی را مکاشف<sup>۱</sup> ۲۰۶۰  
 بدان نام و نژادش را سراسر که بنت کعب و حارث راست خواهر

۱- کشف‌کننده، کاشف

- هم او را در میان خاص یا عام  
 دو صد سر، حلقه آسا بر در او  
 غلامی دارد او، بکشتاش نامش  
 نه این بی آن دمی آرام دارد  
 ۲۰۶۵  
 حدیث عشق ایشان روزگاری است  
 که نقل مجلس هر می‌گساری است  
 غزل‌های چو آب زندگانی  
 بر بکشتاش بی‌فستد نهانی  
 ملک را زاستماع این روایت  
 هوای وصل او شد بی نهایت  
 ولی از عشق بکشتاش پری چهر  
 در آن گرمی دلش را سرد شد مهر  
 گمان می‌کرد گویی مرد غمناز  
 که حرث لفظ توری می‌داند  
 ۲۰۷۰  
 ولی حرث شه، آن شاه خردمند  
 سخن جز شیوه‌ی تازی نراند  
 دری و تازی و توری سراسر  
 بدانستی و گفتی آن هنرور  
 چو کرد آن ماجرای جانگزاگوش  
 ز غیرت خویش اندر جسم زد جوش  
 ولی از حکمت آن اسرار بنهفت  
 که «یعنی می‌دانم کاو چه می‌گفت» ۲۰۷۵  
 به مستی داد تن، از راه تدبیر  
 که تا گویند مست است او، نه دلگیر  
 به ساقی گفت که «ای هشیار ساقی  
 هنوز از عقل چیزی هست باقی؟  
 روا باشد که با این نرگس مست  
 همان چیزی ز عقل ما به جا هست  
 ورت می‌نیست، زان چشمان که داری  
 چرا باید که هشیارم گذاری؟  
 بده جامی که جان و دل فروزد  
 تَفَش<sup>۱</sup> هم عقل و هم عاقل بسوزد» ۲۰۸۰  
 بت سیمین سرین اندر بر وی  
 زبان بسوید بهر دادن می  
 بلورین ساعد آن مه شمایل  
 صراحی را به گردن شد حمایل  
 ز مینا ریخت می اندر پیاله  
 بلورین جام شد هم‌رنگ لاله

۱- حرارتش، گرمی آتش

سست از دست ساقی، جام خسرو شرابی کهنه، نقلش بوسه‌ی نو  
 در آمد رودکی در ناله‌ی رود<sup>۱</sup> دگر ره عقل با جان کرد بدرود ۲۰۸۵  
 حریفان باز عیش اندیش گشتند به یک دور دگر، بی خویش گشتند  
 دوشه از تاب مستی رفته از هوش مرو خفتند، صورت رود در گوش  
 خوش است این بزمگه بر می‌گساران کشیدن جام می بر روی یاران  
 دمی را نقد با هم شاد بودن ز فردا و هسوی آزاد بودن  
 ولی این بزمگه باقی نماند می و منی خواره و ساقی نماند ۲۰۹۰  
 چه راحت یابد از آن بزم، عاقل که باید رفتن نیاکرده منزل  
 کجا آن تکیه گه باشد دلایز که خود نشسته ات گویند «هین، خیز!»  
 به ناچار گذر زین رهگذار است گرت یک سال عمر است، ار هزار است  
 به هشیاری گرا، تا چند مستی؟ مگر آگه شوی از سر هستی  
 گر از بود تو غفلت بود مقصود ترا خود در عدم غفلت بسی بود ۲۰۹۵  
 ترا حکمت اگر آسوده می‌خواست چو آغازت کنون نابوده می‌خواست  
 همانا بهر هشیاری و رنج است که منزلگه‌ت این دیر سپنج<sup>۲</sup> است  
 دمی بیدار شو ای خفته، بیدارا که بس خفتی و خسبی نیز بسیار  
 چو بیرون‌ت کنند آخر به پرخاش پی رفتن، تو خود آماده می‌باش

### بازگشتن حارث از بخارا به بلخ و به کار خواهر و بکتاش بر اندیشیدن

سحرگاهان که سقلابی<sup>۳</sup> شه‌ن‌شاه ز هند آمد به چین، زد تکیه بر گاه ۲۱۰۰  
 به هوش آمد شه‌ن‌شاه جوان بخت خمار آلوده بر شد بر سر تخت  
 ز جا برجست حارث، مست و مخمور قرین شاه شد، شادان و مسرور

۲- کنایه از دنیا و عمر کوتاه ۵- ۳ روزه.

۱- نام‌سازی است.

۳- منسوب به قوم سقلاب.

رُخس رخشنده از صهبای نوشین دلش شرمنده از گفتار دوشین  
 بدان شد رای آن سلطان غازی که برگیرند راه صید تازی  
 گهی در کوه و صحرا صید تازند گهی در طرف میدان، گوی بازند ۲۱۰۵  
 شود هر جا عیان دلکش مقامی عنان اندر کشند، آنگاه جامی  
 کرک<sup>۱</sup> خواهند در هر مرغزاری ز ساقی شکرزی، وانگه شکاری  
 چنین کردند و خود آن روز تا شام همه نخچیر بود و عشرت و جام  
 شب آمد، وان حریفان چون شب دوش طرب کردند هم تا روز می نوش  
 بدین هنجار، روزی در نوشتند دگر شب نیز تخمی تازه کشتند ۲۱۱۰  
 نهانی عیش حارث بود چون تلخ اجازت جست کاید جانب بلخ  
 پس از اذن جهاندار یگانه ملک شد سوی ملک خود روانه  
 همه ره، نیش فکرت جانش خسته میان در کشتن عشاق بسته  
 چو شهر بلخ شه را تخت گه شد ز رفعت پایهی تختش به مه شد  
 بر اندیشید و نندیشیدی ای کاش ز کار خواهر و در عشق بکتاش ۲۱۱۵  
 که «گر در کارشان باشد شتابم نباشد جز ز رای ناصوابم  
 همان بهتر که تا باشد درنگم که برهانی نکو افتد به چنگم  
 مبادا کز غرض، یک قوم بیکار بدین خواهند پیشم این دو را خوار  
 اگر خواهر ز تیغ کینه خستم نخواهد آمدن دیگر به دستم  
 پس از نابود، کس بودی ندارد پشیمانی در این سودی ندارد ۲۱۲۰  
 دگر بکتاش، آن سرو خرامان بود در درگهم، میر غلامان  
 بر او اشفاق بسی اندازه دارم وز او هر لحظه عیشی تازه دارم  
 بسا باشد که حساد<sup>۲</sup> بد آئین سخنها از حسد سازند، وز کین  
 گلش در دیده‌ی من خار سازند که او را جایگه بردار سازند

۱- بلدرچین، بدیده

۲- حسود درن ۵ به صورت «خساده» ثبت شده

- ۲۱۲۵ به حیلت در ره تحقیق کوشم / به ار بر کارِ ایشان پرده پوشم  
 به من ظاهر شود بایی و فصلی / اگر این قصه‌ها را هست اصلی  
 به خاک تیره‌گون، خوئشان فشانم / پس آنگه تیعشان بر حلق رانم  
 بهم من نیز از این عار و از این ننگ / هم از غم وارهند آن هر دو دلتنگ  
 که تا چبؤد قضای آسمانی / نهمان می‌داشت آن سرّ نهانی  
 تفتدهای بی‌اندازه می‌کرد ۲۱۳۰ / بدیشان مهربانی تازه می‌کرد

خواب دیدن رابعه عالم غیب را و تعبیر به وفات خود نمودن و به بکتاش خبر

#### دادن

- ز وحشت بلبلان پریده از باغ / شبی در تیرگی همچون پر زاغ  
 که تا بر دار بردارد شب آهنگ / نندیده دار را مرغ شب آونگ  
 ز ظلمت راه بیرون را ندیده / خروش پاسبان تا لب رسیده  
 که ترسیدی سیه گردد، شبه گون / از آن طالع نگشتی مه به گردون  
 که رفتندی، شدی رفتارشان گم ۲۱۳۵ / از آن آسوده بودی چرخ و انجم  
 که از گم گشته مه گیرد سراغی / خود اندر دست گردون چون چراغی  
 چراغ او به شمع دزد محتاج / ولی از تیسیرگئی آن شب داج<sup>۱</sup>  
 در آن شب، مشعل کرم شب افروز / چراغ خور بدان تاب و بدان سوز  
 و یا در تیرگی، چون روز عشاق / چو زلف دلبران گردیده آفاق  
 ز کام دل به خوابی گشته خرسند ۲۱۴۰ / همه در خواب، چون بخت هنرمند  
 پریشان حال و زلفش هم بر این حال / بت زنجیر زلف عنبرین خال  
 ز چشم خویش آن هم وام جسته / به بستر نیم خواب آرام جسته  
 به لاهوتی بدن، اندر رسیده / ز ناسوتی<sup>۲</sup> بدن، جان وارهیده

۲- خاکی، زمینی

۱- تاریک

- ولی یک رشته هم بر پای آن باز  
 اگر یک رشته بر پایش نبودی  
 چه مسکن شد گلستان مثالش  
 به هر رویش ریاض دلگشا دید  
 گروهی آشنا و رخ نموده  
 بدو گفتند «کای پاکیزه مهمان  
 شکیبائی بس، اکنون ناشکیبی  
 دلت نگرفت از آن ویرانه گلخن؟<sup>۳</sup>  
 کسی کاو گلشنی زین گونه بیند  
 پری رخ گفت: «کاین جا خوش مقامی است  
 مرا بسی وی شکیبائی نزید  
 بگفتندش که: «اینجا حسرتی نیست  
 نه اینجا نیک و نه بد جای دارد  
 ترا گر دل اسیر دلستانی است  
 در این گفتار بودند آن ظریفان  
 خرامان در رسید از راه، بکتاش  
 چو گلرخ بر رخ او دیده بگشود  
 بدو گفتا که «ای صد جان فدایت  
 جوایش داد «کای مقصود جانم  
 دو روزی گسر ز خدمت دور بودم  
 نبوده آگه از شبگیر جانان  
 که سوی دام آید، بعد پرواز  
 بدین قالب کجا رجعت نمودی  
 ممثل<sup>۱</sup> آمد آن نیکو خیالش  
 سراهای لطیف و باصفا دید  
 به روئی ای بسا دلها ریوده  
 گه آن شد که بنشیند بدین خوان  
 به شهر خود گرا، چند این غریبی؟<sup>۲</sup>  
 مکان فرما در این فرخنده گلشن!  
 عجب گر زان سپس گلخن گزیند»  
 ولیکن دل در آنجا صید دامی است  
 سفر کردن به تنهایی نزید»  
 وصالی هست، اما فرقتی نیست  
 ۲۱۵۵ که هرکس نیک و بد زان جای دارد  
 هم اینجایت مثالش هم زبانی است»  
 که پیدا شد ز در، شاه لطیفان  
 خمارین آهوان ترکان جمّاش<sup>۴</sup>  
 شکیبیا شد ز تنهائی و، آسود  
 ۲۱۶۰ چه شد کاین جا فتاد از مهر، رایت؟<sup>۵</sup>  
 بت شیرین لب نازک میانم  
 شنو عذرم، که بس معذور بودم  
 که پویم در قفایش با سرو جان

۱- مجسم شده، تصوّر شده

۳- تون حتمّام، مقابل گلشن.

۵- نظرت، تصمیمت

۲- درن ۵ جای مصراعها جابجاست.

۴- شوخ، دلفریب

- ندانستم که دلبرِ است محمل سفر بگزیدو پیماید مراحل ۲۱۶۵  
 از این بگذر، که پایم بود بسته به کنج خانه‌ی تنگی نشسته  
 چو آزاد آمدم، از سر دویدم به خاک پای یار خود رسیدم»  
 پری رخ گفت: «کاین زببندۀ گلزار نکو باغی است، بهر یار با یار  
 نشاید رفت دیگر جانب بلخ که عیش ما بود در بلخ بس تلخ  
 میان بگشا، برآسا، ای نکویار که خوش رستیم، از غوغای اغیار ۲۱۷۰  
 چو آسودند لختی بی تب و تاب برآمد چشم گلرخ از شکر خواب  
 نه یاری دید و نه بزمی، نه باغی نه گلزاری و نه کیکِی، نه زاغی  
 همان قصر خود و گلزار خود دید کنیز و دایه‌ی مکار خود دید  
 بسیندیشید زان خواب دلاویز وز آن زببندۀ جایِ عشرت‌انگیز  
 بدانست این نه افسون و خیال است عیان گشتش که آن عالم مثال است ۲۱۷۵  
 به دل گفتا که «هنگام رحیل است که این رؤیا به مرگ من دلیل است  
 پکنم خاکسِ بدن را زود بدرود همان بکتاش آید بعد من زود  
 مرا از مرگِ بی‌او، جان سقیم<sup>۱</sup> است چو او خود بعد من آید، چه بیم است  
 من این دانم که جان من نمیرد گرامی جان به مرگ تن نمیرد  
 تن ار ریزد، روان پاینده باشد گر این میرد، ولی آن زنده باشد ۲۱۸۰  
 دگر کارواح اندر عالم نور همی با یار خود باشند محشور  
 مرا زین جان سپردن نیست باکی بمان از هستیم گو مشت خاکی  
 من و شاهنشهی، این بندگی چند؟ من و مرگ، این مزور زندگی چند؟  
 دو صد تبدیل دیدم هر دمی باز به هر تبدیل، به گشتم ز آغاز  
 به بدحال ار توقف می‌گزیدم به حالی به از آن کی می‌رسیدم؟ ۲۱۸۵  
 از این تبدیل صورت، غم نباید چو معنی هست، صورت کم نباید

تن ار کرده عدم؛ جان را عدم نیست	هم ار گردد عدم، به از عدم چیست؟
وجودی کاو همه نابود و بود است	عدم باشد، ولی نامش وجود است
عدم کاو معدن جان است نامش	وجود است و، عدم خوانند عامش...»
همی می‌گفت با خود زین سخن‌ها	که تا صبح آمد و، شد زنده تن‌ها ۲۱۹۰
به جانان نامه‌ای دلگیر بنگاشت	همان خواب خود و تعبیر بنگاشت
به‌بکتاش این‌یقین شد، کاین‌نه خواب است	که سیر روح عارف بی‌حجاب است
اگر چه چشم سر بر هم گذارند	ولیکن چشم دل بگشاده دارند
به بیداری چه بیند چشم نادان	که دانا وقت خوابش ننگرد آن؟
چه در آئینه بیند مرد عامی	که پیری آن نبیند در رُخامی؟ <sup>۱</sup> ۲۱۹۵
کسی از عالم معنی خیر یافت	که او از عالم صورت گذر یافت
چو دل را غیر لحمی <sup>۲</sup> می‌نخوانی	تو اسرار دل مردان چه دانی
زمین و آسمان و عرش و کرسی	همه گنجد به دل، افزون چه پرسی؟
نگنجد ذات حق در هر دو عالم	بگنجد در دل و هست این مسلم
دلی کز فیض صاحب دل اثر یافت	زدل او هم به قدر دل خیر یافت ۲۲۰۰
تو را چون آگهی از دل نباشد	چرا این نکته‌ات مشکل نباشد
نصیبی کو زالوان بهر اکمه <sup>۳</sup> ؟	دراز است این سخن‌ها، قصه کوتاه

آگاهی یافتن شاه حارث از امور خواهر خود و بکتاش و حکم به حبس بکتاش

### کردن

فقان از دور این گردون غمّاز که اندازد برون از پرده هر راز  
از او، راز دل از کف دادگان فاش نه آن زین العرب تنها و بکتاش

۱. رخام: گونه‌ای سنگ آهکی صیقل‌پذیر که معمولاً برای ایجاد لوح و سنگ قبر به کار می‌رود.

۲. گوشتی

۳. کور مادرزاد. معنی بیت: نابینا چه نصیبی از رنگ‌های گوناگون دارد؟

- چه عاقل‌ها که او مجنون نموده است / چه دل‌ها که جفا پر خون نموده است ۲۲۰۵
- به عالم سر به سر مشت گلی نیست / کز او در مشت او خونین دلی نیست
- به جز خون ریختن، کاری ندارد / نه از خالق، نه از خلقش بود شرم
- نخستین، یاوری و مهربانیش / به آخر، داوری و جان ستانیش
- به دستی دانه، دستی دام دارد / به دستی تیغ و دستی جام دارد ۲۲۱۰
- چو خوردی دانه، افتادی به دامش / به تیغ کُشت، نوشیدی چو جامش
- به از نابودی، آدم را چه بودی / چو آخر کاشکی ز اول نبودی
- چو اندر قید حکم او اسیریم / چه سازیم ارنه حکمش در پذیریم
- چو با دستان او بی‌دست و پائیم / چو بتوان کرد، اردستی گشائیم؟
- نه شاه از وی بود ایمن، نه درویش / بساید جمله راه، گر کم و گر بیش ۲۲۱۵
- نه چیر آمد به آزار غلامی / که شه هم زو نیابد هیچ کامی
- نه حارث مرد قتل ماهی آمد / که حارث هم برش روباهی آمد
- اگر حارث به مردم پادشاه است / چرا خود نیز در خاک سیاه است
- وگر او گل‌رخی را قاتل آید / چرا خود نیز در زیر گل آید
- همه نیرنگ چرخ حقه باز است / کدامین حقه باز از حقه ساز است؟ ۲۲۲۰
- چو حارث بدگمان شد با پری‌چهر / تا آنی پیشه کرد از رحمت و مهر
- بدش بکتاش سر خیل غلامان / به خدمتکاریش سیل غلامان
- به پیش خسروش بس جاه و پایه / جهانش از حوادث زیر سایه
- گر او را یک نفس طلعت ندیدی / عجب گر زان نفس راحت گزیدی!
- ندادی دل بدان دلبر جفایش / که دل بُد صید پیمان و وفایش ۲۲۲۵
- همان خواهر که او زین‌العرب بود / برادر را دل از وی در طرب بود
- زکعب - آن خسرو هشیار آگاه - / وصیت یافت در تکریم آن ماه

از این بگذر، ندید از وی خطائی  
ولی زآنجا که گردون خشمگین بود  
به افسون فتنه‌ی سرکش برانگیخت  
غلامی از غلامان را بزکتاش  
به دل بگرفت کسین آن پری چهر  
چو عمری خاکبوس آستان شد  
بلی چون خصم، خصمی می نیارد  
به حیلت دوستی را درگشاید  
نشاید شد به مهر دشمنان رام  
محال آمد به پیش بینش من  
غلام کسینه‌جوی حسیله‌پرداز  
که با زین‌العرب - همشیره‌ی شاه -  
هم آن از مهر این، دیوانه و مست  
بر شه رفت و شرح حال ننهفت  
چو حارث این حکایت‌ها نیوشید  
بدو گفت: «ای غلام فتنه‌کردار  
جوایش داد: «کان ماه یگانه  
هر آن نظمی که از طبعش زند سر  
همان تمثال او و خط و نامه  
گرم رخصت دهد شه، از مکانش  
اشارت شد زخسرو کان نشان‌ها  
به وقت فرصت آن ترک ستم کیش

که لازم آیدش بر وی جفائی  
کمان بگرفته و هم در کمین بود  
که شه هم خون او، هم خون خود ریخت  
مگر دل رنجه شد روزی به پرخاش  
به ظاهر لیک، در بر کسوت مهر  
به مهر و دوستی، خود داستان شد  
که بر خود خصم را غالب شمارد<sup>۱</sup>  
کنند کاری که از دشمن نیاید  
که مهر دشمن آمد دانه‌ی دام  
که دشمن، دوست گردد؛ دوست، دشمن  
چو محرم بود، آگه شد از آن راز  
بود بکتاش را از دوستی راه  
هم این بر چهر آن، آشفته و پست  
زمبدها قصه‌ها تا متن‌ها گفت  
تو گفتی جام‌های زهر نوشید  
شود پیدا چه سانت صدق گفتار؟  
کزو بد نام شد شاه زمانه  
فرستد جانب بکتاش یکسر  
بود در حقه‌ی عنبر شمامه  
بسیارم تا بسیند شه، نشانش  
بسیار پیش شه، آن خصم جان‌ها  
به جا آورد، شرط گفته‌ی خویش

۱- دشمن زمانی جرأت دشمنی ندارد که حریف خود را پیروز و قدرتمند ببیند.

- نخستین یافت شه، آن نغز تمثال  
 که بود از کلک ماه عنبرین خال ۲۲۵۰
- جمال خود چنان زیبا کشیده  
 کش از نظاره کردی شرم دیده  
 از آن پس نام(ه)ها در دلفریبی  
 همه اظهار عشق و ناشکیبی  
 خط و شعر بت بی صبر و سامان  
 نه او بشناخت تنها، هم غلامان  
 چنان افروخت از غیرت سراپاش  
 که نه خواهر به جا ماند و نه بکتاش
- ز خسرو شد اشارت زی غلامان  
 به حبس آن سهی سرو خرامان ۲۲۵۵
- غلامان با غلام فتنه اندیش  
 شدند اندر سرای شوخ دلریش  
 به حکم رشک آن سرو دل افروز<sup>۱</sup>  
 همه در انتظار این چنین روز  
 چو گرگان در پی یوسف فتادند  
 به رویش دست بی مهری گشادند  
 زحیرت محو<sup>۲</sup> شد وی بر مکانش  
 که روزی این چنین، نامد گمانش
- که با آن عزت و آن کامکاری  
 گمان بردی بدو زین گونه خواری ۲۲۶۰
- غلامی چندی اندر بزم بودند  
 که مرد کار و اهل رزم بودند  
 چو دیدند این چنین برگشته روزش  
 ز تاب افتاده چهر دلفروزش  
 به مهر او همه از جای جستند  
 بدان پرکین غلامان، راه بستند  
 به مردی و به نیرو پی فشردند  
 به تیغ تیز و خنجر دست بردند
- همان خدمتگران خنجر کشیدند  
 ز حکم شاه حارث سر کشیدند ۲۲۶۵
- یقین شد این گمان در پیش بکتاش  
 که بر شه گشته راز عشق او فاش  
 درآمد خواب سیمین تن به یادش  
 هوای جان دهی بر سر فتادش  
 به خنجر برد آن دست نگارین  
 به خصم افکند آن چشم خمارین  
 ز یک خنجر اگر بردی عدو جان  
 به دیگر خنجرش جان دادی آسان
- زمین پر خون آن خصمان دون شد  
 همه پر ذره، خرگه لعل گون شد ۲۲۷۰

۱- در متون، «دل فروزه آمده، که وزن را مخدوش می‌کند.

۲- مات، حیران

- تو گفتی نیل شد، پر لعل رخشان  
 زخنجر خون خنجر جلوه گر شد  
 به شه بردند آگاهی غلامان  
 گروهی چاکران تازی آئین  
 دگر ره چون زشاه آمد گروهی  
 زنواز تیغ و تیر و خنجر و گرز  
 زبس مرد از دو جانب کشته گردید  
 زبس هیبا و چاک چاک برخاست  
 هر آنکه آمدی، وان حال دیدی  
 هر آنکو دیدی آن حسن به غایت  
 کسی از کین شه پروا نکردی  
 به امداد پیری رخ، نسیمی از بلخ  
 در آن مسلخ اگر پیر ارجوان بود  
 هم آخر تیغ کین اهل پرخاش  
 زبس خون از سر آن دلریا شد  
 غلامی با شهی کی همسر آید؟  
 دمادم آمدی از پیش شه، فوج  
 شهنشاهی غلامان، خیره گشته  
 تن هر یک ز تیغ و تیر خستند  
 قفازن<sup>۶</sup> تا به درگه راه بردند  
 نشاپور<sup>۱</sup> است، خود کان بدخشان  
 زمرد مسنبت<sup>۲</sup> مرجان تر شد  
 که «خون می‌ریزد آن سرو خرامان»  
 فرستاد از پسی آهوی مشکین  
 غلامان را به دل آمد شکوهی ۲۲۷۵  
 به خاک آمد بسی بیلا، بسی برز  
 همه خرگه یکمی خرپشته گردید  
 خروش از ساکنان خاک برخاست  
 همی کوپال<sup>۳</sup> او، کوپال دیدی  
 به پیشش جان بدادی در حمایت ۲۲۸۰  
 بر آن شمع، جان پروانه کردی  
 رساندی ماه عمر از غره<sup>۴</sup> در سلخ<sup>۵</sup>  
 هزاران گوسفند جان فشان بود  
 گذر کرد از قضا بر فرق بکتاش  
 تنش بی‌توش گشت و باز جا شد ۲۲۸۵  
 وگر آید، کجا کامش برآید؟  
 زدی آن خانه چون دریا همی موج  
 به بکتاش و به یاران چیره گشته  
 به نیرو جمله را بگرفته، بستند  
 به صد خواری به پیش شاه بردند ۲۲۹۰

۱- نیشابور

۳- گرز آهنین

۵- پایان

۲- محل رویش

۴- ماه نو، هلال

۶- با پس گردنی، با دست‌های بسته

چو شه دید اندر آن خورشید را رشک  
 بلی، دیدن رخ خور، تاب باید  
 چه بکتاشی اسیر دست بدخواه  
 سری خونریز، از شمشیر دشمن  
 کلاه ناز از فسق اوفستاده  
 ۲۲۹۵ برهنه پا و، سر بر پا ستاده  
 قدی کان رشک بیرو کشمیری<sup>۱</sup> بود  
 زرد و رنجه، چون بنیدی خمیده  
 به عجز اندر، چو آهوی گرفتار  
 به خود لرزنده چون دزدان هندو  
 به بنداندر، به دست خصم بدخواه  
 ۲۳۰۰ همان گردن که دست شاه، طوقش  
 همان گردن که دست شاه، طوقش  
 کمندی کوسران بستی به فتراک  
 کمندی کوش تا گوش  
 بری کاندلر لطافت چون سمن بود  
 سنی کاندلر صفا گلبرگ سودی  
 بُدی پایی که خاکش، شاه را تاج  
 چو شه زین گونه دید آن سیم‌پر را  
 به سرهنگان و دیوان امارت  
 که «این یوسف بدان گرگان سپارید  
 چه<sup>۲</sup> فردا در رسد در پیش دربار  
 کشیدند آن پری را دیو ساران  
 بلی هر جا که گنجی را قرار است  
 ۲۳۱۰ ز زندان رفت خواهد بر سر دار»<sup>۳</sup>  
 به پای گنج جا دادند، ماران  
 چنین افتاد، کان جا جای مار است

۱- کشمیری

۲- خارا، سنگی است سخت.

۳- علی القاعده باید «که» یا «چو» باشد.

چو گنجی پر بها می بود بکتاش به زندان حلقه زد بس مار بر پاش  
 همان زان طرفه کنج بی کرانه شد آن زندان تو گفתי گنج خانه  
 نوا برخاستی از هر کناری که «یوسف را ز زندان نیست عاری ۲۳۱۵  
 گرفتم تیره چون ظلمات، زندانست بود روشن که در وی، آب حیوانست  
 گرفتم هست این زندان چو چاهی عجب نبود که در چاه است ماهی  
 مه نخشب<sup>۱</sup> به چاه ار اندر آید نماند دیر و، هم آخر برآید»  
 غلامانی که او را یار بودند به فوج شباه در پیکار بودند  
 پس از رنج و نهیب کهنه و نو به زندان آمدند از امر خسرو ۲۳۲۰  
 همان بکتاش را حالی پریشان پریشان تر از او، احوال ایشان  
 به وصل مرهمی فرخ قیامی بداد آن زخم‌ها را التیامی  
 چو شد زین‌العرب آگه از این راز که رازش را قضا گردید غماز  
 عیان گردیده خوابش را علامت زجان بُبُرد امید سلامت  
 هم او در فکر یار خویشان بود هم آن را حسرت آن سیم تن بود ۲۳۲۵  
 ولی در داده تن در حکم گردون که تا آید چه از این پرده بیرون

رفتن حارث به قصر زین‌العرب خواهر خود و دستهای او را فصد کردن و در  
 گرمابه گرم افکندن و در گرمابه بر رویش برآوردن و شرح حال رابعه در آن

### گرمابه سوزان

سحرگه کاتش خاور برافروخت در این مجمر<sup>۲</sup>، سپند بی‌کران سوخت  
 زجا برجست حارث چون سپندی که تا سوزد روان مستمندی<sup>۳</sup>  
 به کاخ خواهر آمد از عمارت به احضار سمن بر کرد اشارت  
 درآمد سیم تن، رخساره بی‌رنگ چو شمعی سوزناک از روی او رنگ ۲۳۳۰

۲. آتشدان

۱.

۳. گله‌مند، رنجور

- جمالی رونق و تابش نمانده  
تنی لرزان چو بید از ناتوانی  
لبسی خونخواری و آبش نمانده  
رخسی چون کهریبا در زرد فامی  
بدو گفت «ای شده مشهور آفاق  
چو بودی زنده بودی گر کنون کعب  
چه افتادت کز این سان بی‌قراری؟  
جوابش داد «آری روزگاریست  
اگر تن بینوا، جان را نواهاست  
کنایت گوئی از شاهان نزیب  
چنین تقدیر ما رفت از خداوند  
مرا خود زیستن زین پس نباید  
مرا خود بر محبت نیست انکار  
ولی ایزد گواه جان پاک است  
ز حال من کسی آگاه نبود  
چو آگه نیست ناقص از کمال  
ندانم، تا زکار خود چه گویم؟  
چه گویم، کش همه افسانه دانند  
به پاسخ گفت حارت: «کاین چنین است  
اگر عاقل بدی و نیک نامی  
هزاران تاجور اندر هوایت  
تو خود در چشم، ایشان را نیاری  
گهش صورت فرستی، گاه اشعار  
چه گویم، کم دل از کار تو تنگ است  
پدر را خوار کردی و شهان را
- لبسی خونخواری و آبش نمانده  
که بر وی بر وزد باد خزانگی  
قدی چون سرو در نازک خرامی  
همه مردم به دیدار تو مشتاق  
که تا دیدیت در این حالت صعب ۲۳۳۵  
همانا رنجی اندر سینه داری؟  
که با رنج غم پیوسته کاری است  
وگر رخ بی‌صفا، دل را صفاهاست  
چنین گفتار، کسی کسی را فریبد؟  
به دست حيله، کس نگشاید این بند ۲۳۴۰  
وگر باید، بدین محنت نشاید  
چو منصور ار شود جانم سر دار  
که در عشقم چو دل، دامان پاک است  
که هرکس را بدین جا، راه نبود  
کجا آگاه خواهد شد ز حال؟ ۲۳۴۵  
وگر دانم، چه گویم، با که گویم؟  
بخندند و مرا دیوانه دانند...  
جنونت عاقلان را خود یقین است  
کجا بد نام گشتی از غلامی  
دو صد گنج و گهر ریزان به پایت ۲۳۵۰  
به بی‌نام و نشانی چشم داری  
گهش از در ببینی، گه زدیوار  
هم از نام توام در دهر ننگ است  
مرا و خویش را و دودمان را

- به ار در خون کشم گیسویت ای دونا! که از کسارت دلی دارم پر از خون ۲۳۵۵  
 طبیعی حاذق این نسخه فرستاد که می‌باید تو را قیفال<sup>۱</sup> بگشاد  
 مگر چون از بدن کم گشت خونت به عقل آئی و کم گردد جنونت  
 سوی گرمابه بخرام ای سمن بر که خود این چاره در گرمابه بهتر  
 در آن باغی که می‌بودش وطن گاه یکی گرمابه بودی، خاص آن ماه  
 به حکم خسروی، لالا سرایان سوی گرمابه بردندش زایوان ۲۳۶۰  
 طلب فرمود فصّاد بدانندیش که قیفال<sup>۱</sup>ش گشاید از سر نیش  
 دو دستش کرد فصّاد<sup>۲</sup> از جفا فصد برون آمد، نبسته دستش از فصد  
 به بیرون / خواند<sup>۳</sup> / شاه خشمناکش که قصدش بعد از فصدش، هلاکش  
 پری رخ مانده در گرمابه تنها زدستش خون روان، عورش<sup>۴</sup> سراپا  
 برادر زود بستایی طلب کرد در گرمابه را با گل برآورد ۲۳۶۵  
 به گلخن تاب<sup>۵</sup> گفت «این گلخن افروز چنان کز گرمیش دیوار و در سوز  
 چنان می‌باید این گلخن بسوزی که او را تا دم دیگر بسوزی»  
 به امر شه، چنان آن گلخن افروخت که از تابش نه تنها او، جهان سوخت  
 ز بیرون و درون، کس را نه یارا که بتواند شفاعت پیش دارا  
 پری رخ اندر آن گرمابه‌ی گرم همی کردی زهر مو، مویه‌ی نرم ۲۳۷۰  
 رخ بکستاش، شمع مجفل او نه زان نوعی که می‌جستی دل او  
 قد بکستاش سرو دلبر او نه آن سروی که آید در بر او  
 گرفتم دل به یاد دوست غرق است زفکرت تا به وصل، ای دوست، فرق است  
 گرفتم روی او آمد مصوّر کجا با روی او آمد برابر

۱- ورید

۲- رگزن

۳- نسخه‌ها کلمه‌ی [خواند] را ندارند و همین باعث شده که جمله بی‌معنا و وزن مخدوش گردد.

۴- برهنه

۵- آنکه در حمام آتش می‌افروزد و حمام را گرم می‌دارد، تون‌تاب.

- فغانش ساخت گردون گرفته از آن گنبد ولی بیرون نرفته ۲۳۷۵  
 خسروشش راه بر افلاک بسته چو تیر از جوشن افلاک، بسته  
 شده از بس شده خونش ز دستان درخت عجاج او شاخی زمرجان  
 دو شاخ ارغوان بر رسته از خون درخت عجاج او را کرده گلگون  
 درخت عجاج مرجان شاخ دیدی؟ سمن را ارغوان یا بر شنیدی؟  
 سمن، بر هر چمن بسیار باشد سمن را ارغوان کی بار باشد؟ ۲۳۸۰  
 که دیده است ارغوان اندر سمن زار و یکا از لاله آرد نشتن بار؟  
 می و شیر ار کسی خواهد، بگو گیر به خون و تن نگره کاپنت می و شیر  
 کس ار در می کند شیری عجب نیست می اندر شیر کردن را سبب چیست؟  
 مگر درهم از آن کردی می و شیر که جسم ناتوان، گردد توان گیر؟  
 ز بس خون رفته از آن جسم بی تاب شده سیمین تنش لرزان، چو سیماب<sup>۱</sup> ۲۳۸۵  
 ز بس گرمی و ضعفش گشته حاصل طپان گردیده چون ماهی به ساحل  
 چو تابان کوره اش، گردیده سینه که از آن دل در او چون آبگینه<sup>۲</sup>  
 اگر در آب رفتی بهر تسکین زگرمی سوختی آن جسم مسکین  
 وگر اندر فضا آرام جستی زحیرت همچو مرغان، بام جستی  
 چو مرغی، جا به بند آهنینش که سازند آهنین بند آتشینش ۲۳۹۰  
 مگر حارث گمان کردش سمندر<sup>۳</sup> که آتش کرد جای آن سمن بر  
 سمندر اندر آذر<sup>۴</sup> جان فرورد دل او خواست کاین، اینجا بسوزد  
 ز عاشق صرفه جوئی نیست چون راست دل او همچنان کردش که می خواست  
 دل آن ماه، روی بسی قرینه سمندر بود، آتشخانه سینه  
 دلش را خود شرار عشق، بس بود شرار دیگر او را کی هوس بود؟ ۲۳۹۵  
 خطا گفتم، که تن می خواست چون دل که آتش باشد او را نیز منزل

۲. بلور، شیشه

۴. آتش

۱- جیوه

۳. حیوانی که آتش بر او بی اثر است.

- مگر می‌خواست او را عشق جانان  
و یا تن ز آتش آن دل، زیان دید  
چه آتش در دلش یارب نهان بود  
مگر زافسون عشق پرتحمّل  
عجب نی بر خلیل<sup>۱</sup> از قهر نمرود  
چه می‌گویم، پری رخ در گداز است!  
چو گنجی بود او، و آنجا خرابه  
همه گل‌های نیکو بوی خوش رنگ  
عرق‌گیری مگر می‌خواست دهرش  
همانا خورد روزی می زجامش  
ازو یک قطره گر کس آب گیرد  
گلی روزی مگر بر آن طبق داشت  
سه آتش گر عرق از گل ستوده است  
مگر گل سوختن بودیش مقصود  
به هر گل زو گرفت آخر عرق‌ها  
عرق با عطر چون از نسترن خاست  
گلاب از آن رخ رخشنده چون گل  
به بی‌رحمی چو عطر یاسمن جست  
عرق‌گیریش بود از جور کوشی  
زن‌خندان<sup>۲</sup> و لبش را داد آسیب  
زیستان و رخس فکری مزه کرد  
بدی محرور و صفرای مزاجش
- به یک رنگ آورد، جسم و دل و جان  
به آتش، چاره‌ی درد نهان دید  
که این آتش بدو چون گلیستان بود  
به ظاهر بود آتش، در نهان گل ۲۴۰۰  
گل و سنبل شود گر آتش و دود  
چو سودم زین خیالات دراز است؟  
و یا مانهی بُد و، گنرماهه تابه  
که ازان شد چو گل در دیگری از سنگ  
که می‌تایید اندر دیگر شهرش ۲۴۰۵  
که اکنون باز جُستن از مشامش  
گل ار باشد، ازو گلاب گیرد  
که از وی در نظر چندین عرق داشت  
هزار آتش به یک گل از چه بوده است؟  
و یا گل را بُدی آن نار، موعود ۲۴۱۰  
فرو پژمرد گل‌ها را ورق‌ها  
ز سر تا پای آن نسرین بدن خاست  
همان سنبل زگیسوی چو سنبل  
زسیمین سینه‌ی آن سیم تن جست  
به شربت‌گیری و شربت فروشی ۲۴۱۵  
که تا از این دو سازد شربت سیب  
یکی شربت هم از لیمو و به کرد  
بشر تنها بدی زان احتیاجش

غلط گفتم، که بود اینها زسودا	بدین‌ها خود نبودش هیچ پروا
هر آن عطر و هر آن شربت که انگیخت	هم آخر اندر آن خون‌ها درآمیخت ۲۴۲۰
گر آنها را برای خویش می‌ساخت	پراکند از چه در خون، چون که پرداخت
فلک کاری کند، بی‌مهر و بی‌کین	نه در آتش غرض، نه حاصلش زین
چو نسبت داده شد با اهل خاکش	شد این یک زنده، وان دیگر هلاکش
فلک هم همچو ما سرگشته (ای) دان	زحکم ایزیدی برگشته (ای) دان
خوری تیغی گر آگه یا که غافل	به تیغی خشم باشد یا بغافل ۲۴۲۵
چو تیری خورد، عارف یا که عامی	به سوی تیرتازد بایرامی
همه زو دان اگر اهل سلوکی	همه او بین، تو نیز از از ملوکی
همه‌بگذار و خود بگذار و او نیز	گذر از گفتگو در جستجو نیز
من و او در حریم او نگنجد	وگر موئی است، آنجا مو نگنجد
مگو کاین‌ها وجود است و عدم اوست	مگو کاین‌ها حدوث <sup>۱</sup> است و قدم اوست ۲۴۳۰
وجود از او وجود آمد، عدم هم	حدوث از او حدوث آمد، قدم هم
فزونش از وجود و از عدم دان	برونش از حدوث و از قدم خوان

مناجات کردن رابعه در گرمابه و با سر انگستان به خون خویش بر دیوار

اشعار نگاشتن و جان دادن و بیرون آوردن وی را و در خاک سپردن

چنین گوید گهر پرداز این گنج	که گنج گوهرش بیش از شش و پنج
شده مشهور در صافی ضمیری	سخن ران در جوانی چون به پیری
که گلرخ زار در گرمابه می‌سوخت	چو سیمین ماهیبی در تابه می‌سوخت ۲۴۳۵
نه تنها جسم و جانش، جمله آتش	زمین و آسمانش، جمله آتش
روان از دستها چون چشمه خونش	چو آتش خانه بیرون و درونش

۱- رخداد، به معنای وجود بعد از عدم نیز می‌باشد.

چو آتش خانهای فیروز سرکش که در ایام، هم آتش هم آتش  
 بلی آن بوده آتشگه ز آغاز کنون بس چشمه از وی می‌زند باز  
 ولی آن ماه روی پرتب و تاب به یک جا جمع کرده آتش و آب ۲۴۴۰  
 ز بیرون و درون، آتش فشان بود همه آتش به پیدا و نهان بود  
 زدستان چشمه‌های خون روانش ولی جان سوخته در آن میانش  
 شد آن آتش قرین با آتش عشق فروزان شد شرار سرکش عشق  
 همه بکتاش اندر خاطرش بود نظر گه او و گلیخ ناظرش بود  
 گهی با یار در ناز و نیازی گهی با بی‌نیازش، غریق رازی ۲۴۴۵  
 که «یارب، آتش هجران مرا بس در این آتش بسوزم همچو ققنس<sup>۱</sup>  
 چو ققنس خود دلم آتش فروزد که تا خود را در آن آتش بسوزد  
 چو در این آتشم جان و دل افروخت نباید ز آتش هجرم دگر سوخت  
 تن و جان سوخت، هم جانم فروگیر چنین سوزنده شمعی، گو فرو میر  
 تن خاکگی من، چون شد فدایت روانم را توان بخشش از لقایت ۲۴۵۰  
 تو بردی از عدم اندر وجودم تو شاهد، هم تو بخشیدی شهودم  
 دو بینم تا یکی مانند زاهد دو هم مشهد، دو هم مشهود و شاهد  
 عدم را با وجود آخر چه سوداست تو باشی و تو بودی بی‌کم کاست  
 تو جاذب بوده آنجا، هم تو مجذوب تو طالب بوده اینجا، هم تو مطلوب  
 توئی گر در میان، ور در کرانه من و او جمله پندار و بهانه...» ۲۴۵۵  
 چو لختی کرد زین سان عرض حاجات به پیش دوست بر رسم مناجات  
 سوی بکتاش آنگه روی دل کرد دلش در سوز، آتش را خجل کرد  
 سخن‌ها بی‌زبان بس گفت با یار در آمد عاقبت بیخود به گفتار  
 دلش می‌خواست سوی دوست نامه نه دفتر بود در پیشش، نه خامه

۱- ققنوس، پرنده‌ای که آواز بسیار می‌خواند، چندان که بسوزد و در آتش خود تخم ققنوسی دیگر نهد.

- مرداد از خون و انگشتش قلم کرد  
 که «اینم محضر ار نبود گواهی  
 گواهی صادق آمد پیش بی‌چون  
 شهیدی را چه شاید پیش معبود  
 مرا یارب تو مشهودی و شاهد  
 دل ار بردی ز سروی جانہ ریسم
- ۲۴۶۰ در و دیوار را گلگون رقم کرد: ۲۴۶۰  
 که خونم ریخت حارث، بی‌گناهی  
 که بنگارد شهیدی محضر از خون  
 که خود معبود، شاهد گشت و مشهود  
 کییم من؟ هم تو معبودی و عابد  
 دهد کی صورت از معنی فرییم؟ ۲۴۶۵  
 که تاگردی زنی را مردی از عشق  
 روان و جسم من چون دل برافروز  
 نه خاشاکم، که در وی خاک گردم  
 شتر مرغم، که از وی قوت دارم
- دریغاکاندر این روز جوانی  
 نه طرفی بستم از عیشی و سوری  
 ز خردی تا کنونم درد و سوز است  
 ز عهد مه‌دی تا کنونم  
 چو اینجا نیز باید خوردنم خون  
 نه اینک جام زهر از دهر خوردم
- ۲۴۷۰ بسدین رنجم سر آمد زندگانی  
 نه کامی جستم از ذوق و سروری  
 اگر آرامی از بهر چه روز است  
 به جام دل به جای باده، خونم  
 ز مادر زادم از بهر چه گردون؟  
 ز گاه شیر خواری زهر خوردم ۲۴۷۵  
 ز بهر این چنین روزی و سوزی  
 به غیر از ناله، دمسازی کییم بود؟  
 به جان من شرار عشق کم بود  
 پس از عمری که اندر پای سروی  
 در آمد شاهبازی آهنین چنگ
- پس از چندی که اندر طرف بامی  
 تگرگی شد (و) ریزان شد زبامم  
 نه دلداری که دل او را سپارم
- ۲۴۸۰ به نخجیر تذورم کرد آهنگ  
 نهادم بهر کام آب جامی  
 کزو همچون دلم، بشکست جامم  
 نه غمخواری که گردد غمگسارم

- نه همرازی که تا گویم کلامی  
فرستم سوی یار خود سلامی
- مدامم خون در انگشتم چو خامه  
در و دیوار این گرمابه، نامه ۲۴۸۵
- گرفتم نامه (ای) بنگارم از خون  
به جانان کی رسد این نامه و چون
- الا ای شاهد غایب گذاری  
که نبود بسی رخت، دل را قراری
- تو در زندان و من در تاب خانه  
هزاران پرده حایل در میانه
- گرفتم پرده بر دارم من از راز  
برون کسی آیدم زین پرده آواز
- همان بهتر که حال من ندانی  
که گر دانی، چو من دیوانه مانی ۲۴۹۰
- همین به کاگهی از من نداری  
که گرداری، چو من طاق‌نیاری
- تو را بر فرق اگر رودی گران است  
دو دریا از دو دست من روان است
- ترا چون گنج اگر بر پای، ماری است  
مرا هم خود ز سر تا پای، ناری است
- ترا زان مار اگر بندی دراز است  
مرا زین نار، جان اندر گداز است
- من اینک جان فشان، پیش در تو  
ندانم تا چه آمد بر سر تو ۲۴۹۵
- من اینک داده جان اندر غم او  
ندانم تا که آید همدم او
- فزون از ماتم من، ماتم دوست  
غم خود را خرم من، یا غم دوست؟
- من ار رفتم، تو را یارب بقاباد  
من ار گشتم فنا، خصمت فنا باد
- ولی دانم تو بعد از من نپایی  
نیاری تاب، تا سویم نیایی
- اگر آیی به سویم، سر فرازم  
وگر نایی، به یادت هم بسازم» ۲۵۰۰
- چو گفتم این نکته‌ها آن سرو آزاد  
ز ضعف و بیخودی، از پا در افتاد
- مگر بکتاش، دیدارش نشان داد  
که رویش دید و از بس شوق، جان داد
- کسی کاو جان برای دل ستان داد  
بهای جان گرفت، آنگاه جان داد
- کسی کاو می‌دهد جان در ره دوست  
اگر نیکو بینی، کشته‌ی هوست ۲۵۰۵
- اگر غافل و [ا]گر آگاه باشند  
که یک سر کشته‌ی آن ماه باشند
- یقین آمد چو بر شاه زمانه  
که خواهر رفته اکنون از میانه
- در گرمابه گفتا برکشادن  
به شه آگاهی از آن ماه دادن

درون رفتند پس لالا سرایان به کشف حال شاه دل ریایان  
 تنی دیدند از خون، ارغوانی رخی بگرفته رنگ زعفرانی ۲۵۱۰  
 به خون خویشان هر سو به دیوار نبشته با سر انگشت، اشعار  
 به امر شاه حارث، آن تن پاک به سان گنج بنهفتند در خاک  
 امیران و غلامان و کنیزان همه در ماتم آن پاک دامان  
 خبر آمد سوی بکتاش زان کار جهان در چشم او شد تیره و تار  
 به بی خویشی کشید از سینه آهی برفت از خویشان تا دیرگاهی ۲۵۱۵  
 به اشک و آه روزش بر سر آمد دلش از جاه شد چون شب درآمد

**خواب دیدن بکتاش در زندان رابعه - معشوق خود - را، و از حالات وی**

**استحضار یافتن و از زندان رستن، شاه حارث را کشتن و بر سر قبر رابعه**

### رفتن و خود را نیز کشتن

چو شمع آسمان از سوز بنشست لوای<sup>۱</sup> تاجدار روز بنشست  
 علم افراشت شاه زنگ از کین هزیمت یافت از وی خسروچین  
 بسی بگریست چون بکتاش بی تاب برفت از هوش و ماهی دید در خواب  
 یکی لیلی به حالت همچو مجنون سراپایش به سرخی چون طبر خون<sup>۲</sup> ۲۵۲۰  
 تنش چون ماهی در بحر خون غرق چو ابرش چشمی و، آهیش چون برق  
 بری چون سوری اما پژمریده قدی سروی سهی<sup>۳</sup>، لیکن خمیده  
 چو نیکو دید، یار خویش بشناخت دوان شد پیش و سردر پایش انداخت  
 به زاری گفت: «کای شوخ یگانه مبادا رنجت از دور زمانه  
 چرا از روی چون گل، تاب رفت؟ چرا از لعل میگون، آب رفت؟» ۲۵۲۵

۱. درفش، رایت، بیرق

۲. بید سرخ

۳. راست رسته، بالابند

مگر سرو تو را رنجی رسیده  
مگر باغ تو را وقت خزان شد  
مگر چون من کسی را ریختی خون؟  
به پاسخ گفت، شوخ مه شمایل  
چو در عشق توام شد گرم، بازار  
مرا افکند در گرمابه‌ی گرم  
گشاد از خشم، قیفال از دو دستم  
در گرمابه‌ام بر روی بر بست  
به گلخن<sup>۱</sup> تاب کرد آنکه اشارات  
ز گلخن تابی آن خصم سرکش  
تو گفتی مجمری آمد فروزان  
همان رفت از تن من آن قدر خون  
بسی اشعار گفتم در خیالت  
ولی دیوار آن گرمابه نامه  
کنون اندر فراق بی قرارم  
نه شرط دوستی جانا چنین بود  
روا نبود که من در باغ رضوان  
تو را زندان، تن خاکی بود بس  
هم این زندان هم آن زندان فرونه  
چو فرمود این سخن‌ها ماه عیار  
پی انفاذ<sup>۱</sup> تقدیر خدایی  
ز خوابی این چنین هم خشمگین گشت  
که همچون بیدمجنون شد خمیده؟  
که شاخ نسترن چون ارغوان شد؟  
کت از خون یاسمن گردیده گلگون؟  
که «ای دل بر رخ خوب تو مایل  
شد از سودای ما حارث خبردار ۲۵۳۰  
که نفتد ماهی در تابه‌ی گرم  
دو دست از بهر قتلتم بر نبستم  
که نتوانم از آن زندان غم رست  
که گلخن تاب و سوزش از حرارت  
شد آن گرمابه کانونی پر آتش ۲۵۳۵  
سراپایم در آن چون عود، سوزان  
که من ماهی شدم، گرمابه جیحون  
زیسیم هجر و از شوق وصال  
مدادم بود خون، انگشت خامه  
وصال را به جان در انتظارم ۲۵۴۰  
که سوی من تو آیی بعد من زود؟  
تو ساکن اندراین دلگیر زندان  
میفزا خود بر آن زندان و محبس  
که مرغ لامکان در لامکان به» ۲۵۴۵  
ز خواب خویش شد بکتاش بیدار  
کسی همراز گشتش در رهایی  
به نیروی الهی بسند بگسست

۱- کارسازی، از نغذ. معنی دیگر آن نابودگری است.

- فروافکند یک دم از جوانب همه زنجیر چون تار عناکب<sup>۱</sup>
- ۲۵۵۰ غلامان را ز راه آشنایی بداد از بند سلطانی رهایی
- یکی تیغی به کف، با دشنه‌ی تیز چو ابروی کرشمه خویش خونریز
- هر آن کاو پیش تیغ او علم شد ز غواصان دریای عدم شد
- ز جان خویشتن بُبریده امید به خنجر ریخت خون هر که را دید
- بلی هر کس که دست از جان خود شست دلش دریافت هر کامی که می‌جست
- ۲۵۵۵ همی شد نعره زن تا خرگه شاه هزاران پاسبان افکند در راه
- به بالین شه آمد، دشنه درمشت نخستین، شمع و آنگه، شاه را کشت
- تن شه را به یاد آن سمن بر مشبک کرد از شمشیر و خنجر
- سرش بُبرید و برخاک ره افکند هزاران خاک و خون بر تن پراکند
- غلامی را که او این فتنه‌ها کرد سر از تن دور کرد، آنگه رها کرد
- رها کردن به خواب ناز، بی سر که چشم فتنه هم در خواب، بهتر ۲۵۶۰
- قضاگفتش «به رفع فتنه مشتاب که بعد از فتنه‌ها شد فتنه در خواب»
- همه ره بود خونِ خلقِ کشته ز کشته گشته هر برزن چو پشته
- ز قتل شه فتاد آوازه در بلخ که «پیدا گشته شاهی تازه در بلخ»
- هواخواهان به گردش جمع گشتند همه پروانه‌ی آن شمع گشتند
- گمان کردند کاو زان شاه را کشت که آید خاتم شاهی در مشت ۲۵۶۵
- ندانستند کز شاهی است بیزار همی خواهد که جان بازد به دلدار
- نه بهر خویش، شه را گشت قاتل که بهر قتل آن شیرین شمایل
- نه گرشه قاتل زین‌العرب بود پس از بکتاش، قتل شه عجب بود
- که می‌دانست با ارباب احسان نمک پرورده را خوش نیست طغیان
- ولی عشق است و بس زین کار کرده است نه کاری این چنین این بار کرده است ۲۵۷۰

- چو بکتاش از شه و خصمان پرداخت  
 به سوی تزیت زین‌العرب تاخت
- فغان برداشت «کای آرام جانم  
 بت شگرب لب شیرین زبانه
- قراردل، انیس خاطر من  
 نگارین نهان و ظاهر من
- اگر روزی دو غافل گشتم از تو  
 نپنداری که من بگذشتم از تو
- گذر از من، که اندر بند بودم  
 همان بعد توکاری چند بودم ۲۵۷۵
- دل من چون زکار خصم پرداخت  
 زسرا کرده، اینک بر درت تاخت
- نخواهم بی تو یک دم زندگانی  
 بخواهم چون تو رفتن در جوانی
- کجا یک لحظه دیگر زیست خواهم  
 که خود را بی بقایت نیست خواهم
- تو اندر خاک و من برخاک زنده  
 نشاید شرمسار و سحر فکنده
- گشای<sup>۱</sup> آغوش، کانیک در رسیدم  
 به وصلت تا صف محشر رسیدم» ۲۵۸۰
- بگفت این و کشید آن دشنه‌ی تیز  
 که چون مؤگان خوبان بود، خونریز
- سر آن دشنه را بر سینه بنهاد  
 گشاد آغوش، و بر آن خاک افتاد
- گرفت آن خاک را چون جان در آغوش  
 زدش از سینه همچون چشمه، خون جوش
- حریفان بر سرش آنگه رسیدند  
 که از بکتاش جز جسمی ندیدند
- تن سیمین او از پای تا فرق  
 چو یار خود به خون خویشان غرق ۲۵۸۵
- ز بند جسم، مرغ جان پریده  
 به پروازی به جای خود رسیده
- گریبان‌ها به مرگش پاره کردند  
 ز غم بر فرق، خاک و خاره کردند
- گروهی بهر شه ماتم گرفتند  
 گروهی را از آن مه غم گرفتند
- به یک بازی چرخ عافیت گاه  
 نه عاشق ماند (و) نه معشوق (و) نه شاه
- غلامی فتنه (ای) بر پا نموده  
 کز آن یک شهر، پرغوغا نموده ۲۵۹۰
- نه خود بر جا، نه شاهنشاه باقی  
 نه مطرب مانده، نه مست و نه ساقی
- تن بکتاش از خون پاک کردند  
 به پهلوی مهش در خاک کردند

به هر شهر و به هر کشور شد این فاش  
 که نه شه ماند (و) نه خواهر، نه بکتاش  
 چو سوی و کمر اصلی پرگشودند  
 تو گفستی در جهان هرگز نبودند ۲۵۹۵  
 چو شد این راز را مسکن به هر گوش  
 هم آخر کرد هر گوشش فراموش  
 جهان زین سان بسی اسرار دارد  
 چنین افسانه‌ها بسیار دارد  
 که داند کاین کمین ساز کمان پشت  
 چه فرزندان که خود پرورد و خود کشت  
 به جز پروردنش کساری نباشد  
 هم از آوردنش عاری نباشد  
 ز بس دیرینه کین انگاشتندش  
 گروهی از ازل پنداشتندش ۲۶۰۰  
 از این زال سپید ابرو چه جویی  
 که هر دم می‌کشد از جور، شوئی  
 همه سرخاب روی او و غازه  
 دمادم خون این شویان تازه  
 «هدایت» چند گویی زین حکایت  
 که نبود این حکایت را نهایت  
 به خود بگری، نه بر یاران رفته  
 که نبود عمر، بیش از یک دو هفته  
 حدیثی زان دو گلرخ باز می‌گوی  
 ولیکن زان ره ایجاز می‌پوی ۲۶۰۵

در رویا دیدن عارفی شرح حالات و درجات رابعه و بکتاش بعد از مرگ

### ایشان

چو رفتند آن دو گلرخ زین غم آباد  
 به شهر خوشدلی، از هر غم آزاد  
 گرامی شیخی از ارباب ایقان<sup>۱</sup>  
 معظم پیری از اصحاب عرفان  
 شبی در یاسد ایشان شد مراقب  
 دلش پر نور شد، چون نجم ثاقب<sup>۲</sup>  
 به باغی دید ایشان را خرامان  
 ز شادی کرده پر گل، جیب و دامان  
 همه اسباب آسایش مهیا  
 ثری<sup>۳</sup> محکوم ایشان تا ثریا<sup>۳</sup> ۲۶۱۰  
 بدان رحمت از ایشان چون سبب جست  
 سبب عشق وی و زین العرب جست  
 که در عشق حقیقی هر که میرد  
 مَلْک در بانیش از جان پذیرد

۱- یقین، بی‌گمانی

۲- روشن، فروزان

۳- زمین، خاک

بلی، عشق است و مشهود و پدید است	که هر کاو اندر آن میرد، شهید است
هو الاول هو الآخر بود عشق	هو الباطن هو الظاهر بود عشق
به معنی شاهد و مشهود، عشق است	به ظاهر قاصد و مقصود، عشق است ۲۶۱۵
همه عشق است و بس اندر مراتب	هم او اصل و هم او مطلوب و طالب
تجلی‌های او اندر مجالی	به جز او را وجودات خیالی
تجلی و مجالی نیز عشق است	وجودات خیالی نیز عشق است

در شکرگزاردن باری به اختتام این کتاب مستطاب و اشاره به اسامی بعضی  
از کتب خود

بحمدالله کاین دلکش حکایت	به پایان آمد از کلک «هدایت»
به اندک روزگاری از زمانه	مطرز <sup>۱</sup> گشت این شیرین فسانه ۲۶۲۰
اگر نیک و اگر بد، راز عشق است	اگر چنگ و اگر نی، ساز عشق است
مرا در کار او نی اختیاری	به غیر از ترجمانی نیست کاری
مبین این ناله از من، بنگر از وی	که بودی عشق چون نائی <sup>۲</sup> و من نی
نی و نائی نه از هم دور باشند	ولی جز اهل بینش کور باشند
«گلستان ارم» پاینده گردید	که نام از این کتابش زنده گردید ۲۶۲۵
من ار روزی بمیرم هم نمیرم	که از وی نام خواهد ماند دیرم
کسی گر می بداند یا نداند	که در عالم به جز نامش نماند
مرا گر مرگ آید، پاک ناید	که من گر می نیایم، نام پاید
هدایت نامه کان آمد به غایت	گذارد در جهان نام «هدایت»
سفینه من که شد مرآت عشاق	گذارد نام من باقی به آفاق ۲۶۳۰
«ریاض العارفین» را هر که بیند	چه گل‌ها کز ریاض من بچیند

وگر شد غرقه در «بحرالحقایق» برآرد بس گهرهای دقایق  
 «انیس‌العاشقین» تا بر زمین است وجودم خود انیس عاشقین است  
 چو پیران نکته راندم در جوانی به پیری گزرسم، ای دل تودانی  
 نه خود بینی و عجب و نخوت است این که خود دانی و شکر نعمت است این ۲۶۳۵  
 «هدایت» نطق خود را خاموشی ده که گه گفتار و گاهی خاموشی به  
 به یسار حق چو خاموشی گزینی ز غیروا فراموشی گزینی  
 ز پسندار خودی گر باز رستی به بزم وحدتی، هر جا که هستی  
 زبان بند، ار چه هست این نکته دلخواه سخن آرد سخن، همین قصه کوتاه<sup>۱</sup> ۲۶۳۹

\*\*\*

۱- در ن ۵، در پایان نسخه آمده است: در شهریور سنه ۱۲۷۵ مثنوی هدایت نامه از جمله مثنویات سته ضروریه در طهران مرقوم شد. همچنین در انتهای ن ۳ و ن ۴ آمده است:

صورت اختتام پذیرفت مثنوی موسوم به گلستان ارم و معروف به بکتاش نامه از مثنویات و منظومات عالی جاه حقایق آگاه، زیدالخوانین و افصح المتکلمین، صاحب تالیفات رایقه و تصنیفات فایقه، صاحب معظم و قبله‌ی مکرم، رضاقلی خان هدایت، ناظم مدرسه‌ی دارالفنون به دست بنده‌ی رب مجید، حقیر فقیر، عبدالحمید متخلص به صفا به تاریخ شهر شوال المکرم سنه هزار و دویست و هفتاد از هجرت حضرت احمد محمود نبی مسعود گذشته تحریر شد، والسلام، خیرالاختتام. در صفحه‌ی آخر ن ۳ و ن ۴ نیز آمده است:

هو الله تعالی شانه العزیز

در عهد دولت ابد مدت شاهنشاه جم جاه فریدون شوکت سکندر حشمت مملکت پرور معدلت گستر، السلطان ابن السلطان ابن السلطان و الخاقان بن الخاقان ابن الخاقان، سلطان ابوالنصر ناصرالدین شاه قاجار، به دست اقل العباد کر بلائی تقی با سمیه چی تبریزی صورت اتمام پذیرفت. همچنین این ابیات در حاشیه‌ی نام کتاب‌های رضاقلی خان نوشته شده‌اند:

بود خورشید را تا نور سایه بود تابنده «انوارالولایه» ۲۶۴۲  
 دگر دفتر، که آن «خرم بهشت» است بهشت اندر بر خوبیش، زشت است  
 کند هر کس نظر اندر «لطایف» بسچیند بسکه گلهای معارف

## ● نمایه ترکیبیات و اصطلاحات

تخت گه، ۱۴۸، ۱۷۵	آتش تر، ۱۷۱
تخت لولاک، ۷۰	آتش خانه، ۱۹۰، ۱۹۱
ترک تازی، ۱۵۳	آتش عشق، ۱۹۱
توان گیر، ۱۸۸	آزاده دل، ۱۲۶
جان دهی، ۱۸۲	آشفته دل، ۱۰۸
جگردوز، ۱۰۵، ۷۲۲	اشک جو، ۱۶۰
جلد دستی، ۱۵۶	ایرج روی، ۹۹
جوجوی، ۱۶۰	بادتک، ۱۵۱
جهان بین، ۷۹	بالابلا، ۱۷۲
چشمه چشمه، ۷۵، ۱۲۰	برق سیر، ۱۵۱
چکاچاک، ۱۵۲	بهشتی طلعت، ۸۲، ۱۷۲
حصاری لعبت، ۱۲۴	بهشتی وش، ۸۸
حورالقا، ۱۷۲	بی بند رند، ۱۲۶
حور کیش، ۱۲۹	پابست، ۱۳۵، ۱۷۱
حور منظره، ۹۰	پاک دامان، ۱۹۴
حیله پرداز، ۱۱۲، ۱۸۱	پاکیزه چهر، ۱۲۴
حیله کردار، ۱۳۷	پری رخ، ۸۳، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۸۳
خارخار، ۱۱۶	پریزاد، ۱۱۶، ۱۲۳، ۱۷۰
خازن نما، ۷۳	پری وش، ۱۱۴
خاشاک معایب، ۶۴	پشته پشته، ۱۵۳
خاص الخاص، ۱۰۰	پیچان کمند، ۱۴۹، ۱۵۱
خاک لیس (ش)، ۷۵	پیچ در پیچ، ۵۵، ۱۶۴
خشک پستان، ۱۶۷	تابان کوره، ۱۸۸
خور رخسار، ۸۸	تاب خانه، ۱۹۳
خورشید ذات، ۷۱	تاج دار، ۱۳۲، ۱۵۷

۱۹۶، ۱۸۸، ۱۸۷، ۱۸۵	درد آشام، ۱۲۶
سمن چهره، ۱۳۷، ۱۱۳	دریایِ جود، ۶۶
سمن سیما، ۱۱۷	دریایِ قدم، ۷۱
سنگ فرسا، ۸۶	دست‌آویزی، ۱۵۸
سوزان شراره، ۱۰۵	دستان سرا، ۱۰۷
سیم اندام، ۳۷، ۴۰	دل دزد، ۱۰۴
سیم تن، ۱۱۰، ۱۲۸، ۱۸۵، ۱۸۹	دل ریش، ۱۶۳
سیم سرو، ۹۸، ۱۰۵	دلگیر زندان، ۱۹۵
سیم غنچه، ۱۲۷	دهر توسن، ۸۸
سیمین بر، ۱۳۴، ۹۰، ۹۹، ۱۱۳، ۱۷۲	دین آور، ۷۰
سیمین پرند، ۹۵	دیو سار، ۱۸۴
سیمین تن، ۴۸، ۴۹، ۱۸۲	راحت جو، ۱۴۰
سینه‌ی سینا، ۶۶	راه همدمی، ۱۱۳
سینه‌ی سینا، ۶۶	رستم خوی، ۹۹
سیه پشمینه، ۹۵	روئین خم، ۱۴۸
شادی آیین، ۱۲۴	زرد قامی، ۱۸۶
شاه دل نوازان، ۱۵۰	زنجیر زلف، ۱۷۶
شاه سریرِ خوبرویی، ۱۰۸	زنگارگون نرد، ۱۵۸
شب آونگ، ۱۷۶	زورقِ تن، ۸۹
شش خانه نرد، ۱۵۸	زیبنده گلزار، ۸۶، ۹۳، ۱۷۸
شطرنج، ۸۹	ساده دیبا، ۱۰۱
شکرقم، ۶۴	سپند آسا، ۱۵۷
شکرکردار، ۱۰۱	سخت پایه، ۸۴
شکرلب، ۱۰۸، ۱۲۴	سربار، ۱۵۲، ۱۵۳
شمع شبستان، ۹۸	سربه سر، ۵۵، ۷۷، ۱۴۲، ۱۸۰
شهمات، ۳۶، ۸۹	سرمه‌ی عیش، ۱۱۱
شیرین زبان، ۶۴	سرو رفتار، ۱۳۷
شیرین شمایل، ۱۲۴، ۱۹۶	سکندر شوکت، ۲۰۰
صاحب افسر، ۹۱	سمن بر، ۳۹، ۸۲، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۹

گلشن ناز، ۱۵۹	صاحب صدر، ۷۱
گلگون پرند، ۱۲۴	طهمورث جلال، ۷۸
گنج خانه، ۱۸۵	عاقبت گاه، ۱۹۷
گهربار، ۹۰، ۹۳	عالم افروز، ۳۷، ۹۳، ۱۵۹
لجّه‌ی عشق (عشقیم)، ۷۶	عشرت سرا، ۱۵۶
ماتم آموز، ۹۱	عشترین خال، ۱۷۶، ۱۸۲
مار افسا، ۱۱۰	عنصری تن، ۱۶۶
مانی فعل، ۸۶	عیش اندیش، ۱۷۴
ماه رخ، ۹۹	غم آباد، ۱۹۸
ماه روی، ۱۹۱	غم اندوز، ۹۱
ماه ماهی، ۱۳۱	فرخنده اورنگ، ۱۰۸
مبهرن ساز، ۷۰	فرخنده شاه (شاهی)، ۱۳۴
مجموع عشق، ۱۵۷	فرخنده فرمان، ۶۴
مشکین کلاه، ۱۵۶	فریدون نژاد، ۸۰
ملایک منظر، ۱۰۲	فسون ساز، ۹۲، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۳۰
ملک چهر، ۷۸	قصب پوش، ۱۱۲، ۱۵۲
مه جبین، ۱۴۷، ۱۵۲	قمری آیین، ۱۶۱
مهرور، ۹۰	قوی بخت، ۱۰۲
مه سیما، ۹۹	کشور خدا، ۱۷۰
مه شمایل، ۱۷۳، ۱۹۵	کمان پشت، ۱۹۸
نازک خرامی، ۱۸۶	کمان قامت، ۱۴۳
نازک میان (میانم)، ۱۷۷	کیخسرو آئین، ۸۱
نسرین بدن، ۱۵۰، ۱۸۹	کیخسرو خصال، ۷۸
نقل می، ۴۶، ۹۶	کیخسرو نهاد، ۸۰
نکو اندر نکو، ۱۲۰	گرامی نامه، ۱۳۸، ۱۴۳
نکو بخت، ۹۲	گل اندام، ۸۲، ۱۲۷
نگار آرنده‌ای، ۱۰۱	گل بوی، ۱۲۸
نور جان، ۵۵، ۶۴	گل چهره، ۱۵۹
نوش خند، ۱۳۲	گل روی، ۱۲۸

۲۰۴ / منظومه‌ی عاشقانه‌ی گلستان ارم

نوش لب، ۱۰۸، ۹۹

نوشین لب، ۱۰۴

نونو، ۹۷

نیک بخت (بختی)، ۱۲۳

نیکوبیان، ۶۴

هم‌قرین، ۱۶۱

یوسف جمال (جمالی)، ۸۰

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

#### ● منابع و مأخذ

ذوالفقاری، حسن. منظومه‌های عاشقانه در ادبیات فارسی. تهران: نیما، ۱۳۷۴.  
مهرین، عباس. تاریخ زبان و ادبیات ایران از زمان قاجاریه تا عصر پهلوی. تهران: مافی:  
۱۳۵۳.

هدایت (طبرستانی) رضاقلی خان. چشمه‌ی خورشید (گزیده غزلیات مولانا). آراسته‌ی  
رضا معصومی، به کوشش ناصر بابایی. تهران: بی‌نا، ۱۳۶۶.  
هدایت (طبرستانی)، رضاقلی خان. تذکره ریاض العارفین. به کوشش مهرعلی گرگانی.  
تهران: کتابفروشی محمودی، ۱۳۱۶.

هدایت (طبرستانی)، رضاقلی خان. فهرس‌التواریخ. به تصحیح و تحشیه دکتر  
عبدالحسین نوایی و میرهاشم محدث. تهران: پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات  
فرهنگی، ۱۳۷۳.

هدایت (طبرستانی)، رضاقلی خان. مجمع النصحاء. به اهتمام مظاهر مصفا. تهران:  
امیرکبیر، ۱۳۳۶.

هدایت، محمود گلزار جاویدان. (جلد دوم). تهران: بی‌نا، ۱۳۵۵.

هدایت، مهدیقلی. خاطرات و خطرات. تهران: کتابفروشی محمودی، ۱۳۲۹.



منتشر کرده است:

عطائی

- جلوه‌هایی از عرفان در ایران باستان (آشنایی با عرفان پیش از اسلام): دکتر زین‌الدین کجایی نژاد
- خط‌سوم (درباره شمس تبریزی): دکتر صاحب‌الزمانی
- زایش دوباره در آفرینش و عشق از دیدگاه مولانا (با پیشگفتاری از اریک فروم): رضا آراسته / محمود هاتف
- یزیدیان یا شیطان‌پرستان (تحقیق در اصول عقاید و آداب و رسوم): دکتر تونجی / دکتر مقدس
- گنج گهر (برگزیده نثر و نظم کهن پارسی): دکتر علیقلی محمودی بختیاری
- هفت‌نگار در هفت تالار (گزارشی از هفت پیکر): دکتر علیقلی محمودی بختیاری
- شهر بانو (سرگذشت دختر یزدگرد سوم): رحیم‌زاده صفوی
- حافظ در آستان پیر مغان (زندگی حافظ برپایه‌ی غزلیات او): امید عطایی
- اسماعیلیه و نهضت حسن صباح (تحولات تاریخی مذهب اسماعیلی): دکتر یوسف فضایی

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

**GOLESTĀN - E ERAM**  
(The Story of Rābe'e and Baktāsh)

Composed by:  
**Rezā Qolī Khān-e Hedayat**

Edited By:  
**Behrooz Mahmoodi- Bakhtiari**

© Atai publisher, 2002

ISBN 964-313-585-3



Atai Publishing Co.  
Tehran 15167- IRAN  
[http: /www.ataipub.com](http://www.ataipub.com)  
email: [info@ataipub.com](mailto:info@ataipub.com)

